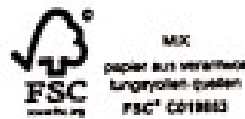


The Man Booker Prize, 2008  
برنده جایزه بوکر  
۲۰۰۸



استیو تولتز  
چاپ نهم  
**جزء از گل**  
ترجمه‌ی پیمان خاکسار  
جهان‌نو

۸۴-۳



نشان استاندارد کاغذ پاک سوئد

سرشناسیه: تولتز، استیو، ۱۹۷۲ م.

Toltz, Steve

عنوان و نام پدیدآور: جزء از کل ترجمه‌ی پیمان خاکسار

مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۳

مشخصات ظاهری: ۶۵۶ ص.

شابک: 978-600-229-500-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: A fraction of the whole, 2008

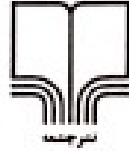
موضوع: داستان‌های استرالیایی - قرن ۲۱ م.

شناسه‌ی افزوده: خاکسار، پیمان، - ۱۳۵۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ج ۹، ت ۱ / ۲ / ۱۶۱۹ PR

رده‌بندی دیویی: ۸۲ / ۸۲ ATT

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۴۵۱۱۳۸



استیو تولتز  
جزء از گل  
ترجمه‌ی پیمان خاکسار  
- جهان‌نو -

## مقدمه‌ی مترجم

جزء از کل از نادر کتاب‌های حجیمی است که به نهایت ارزش خواندن دارند... داستان در میانه‌ی شورشی در زندان آغاز و در یک هواپیما تمام می‌شود و حتا یک صحنه‌ی فراموش‌شدنی در این بین وجود ندارد... کم‌دی سیاه و جذابی که هیچ چاره‌ای جز پا گذاشتن به دنیای یخ‌زده‌اش ندارید.

### اسکوایر

یک داستان غنی پدر و پسری پر از ماجرا و طنز و شخصیت‌هایی که خواننده را یاد آدم‌های چارلز دیکنز و جان ایروینگ می‌اندازند...

### لس آنجلس تایمز

یکی از بهترین کتاب‌هایی که در زندگی‌ام خوانده‌ام. شما تمام عمرتان فرصت دارید رمان اول‌تان را بنویسید، ولی، خدای من، جزء از کل کاری کرده که بیشتر نویسنده‌ها تا پایان عمرشان هم قادر به انجامش نیستند... اکتشافی بی‌اندازه اعتیادآور در اعماق روح انسان و شاید یکی از درخشان‌ترین و طنزآمیزترین رمان‌های پست‌مدرنی که من شانس خواندن‌شان را داشته‌ام... استیو تولتز یک شاهکار نوشته، یک رمان اول فوق‌العاده که به ما یادآوری می‌کند ادبیات تا چه حد می‌تواند خوب باشد.

### ایت ایت کول نیوز

جایگاه جزء از کل در کنار اتحادیه ابلهان است، داستانی که انگار ولتر و ونه‌گات باهم نوشته‌اند.

### وال استریت ژورنال

استیو تولتز، نویسنده‌ی استرالیایی متولد ۱۹۷۲ سیدنی، اولین رمانش، *جزء از کل*، را در سال ۲۰۰۸ منتشر کرد. این کتاب با استقبال زیادی روبه‌رو شد و به فهرست نامزدهای نهایی جایزه‌ی بوکر راه پیدا کرد که کمتر برای نویسنده‌ای که کار اولش را نوشته پیش می‌آید. او این کتاب را پنج‌ساله نوشت. پیش از آن مشاغلی مثل عکاسی، فروشنده‌ی تلفنی، نگهبانی، کارآگاه خصوصی، معلم زبان و فیلم‌نامه‌نویسی داشت. خودش در مصاحبه‌ای گفته: «آرزوی من نویسنده شدن نبود، ولی همیشه می‌نوشتم. در کودکی و نوجوانی شعر و داستان کوتاه می‌نوشتم و رمان‌هایی را آغاز می‌کردم که بعد از دو و نیم فصل، دیگر دوست نداشتم تمام‌شان کنم. بعد از دانشگاه دوباره به نوشتن رو آوردم. درآمد خیلی کم بود و فقط می‌خواستم با شرکت در مسابقات داستان‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی پولی دست‌وپا کنم تا بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم، که البته هیچ فایده‌ای نداشت. زمانی که دائم شغل عوض می‌کردم یا، بهتر بگویم، از نردبان ترقی هر کدام از مشاغل پایین می‌رفتم، برایم روشن شد هیچ کاری جز نویسندگی بلد نیستم. رمان‌نویسی تنها قدم منطقی‌یی بود که می‌توانستم بردارم. فکر می‌کردم یک سال طول می‌کشد، ولی پنج سال طول کشید. زمان نوشتن تحت‌تأثیر کنوت هامسون، لویی فردینان سلین، جان فانت، وودی آلن، توماس برنارد و ریموند پندئر بودم.»

*جزء از کل* کتابی است که هیچ وصفی، حتا حرف‌های نویسنده‌اش، نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. این مقدمه‌ی کوتاه را هم فقط برای این نوشتم که خواننده با نویسنده‌ی آشنایی مختصری پیدا کند. خواندن *جزء از کل* تجربه‌ای غریب و منحصر‌به‌فرد است. در هر صفحه‌اش جمله‌ای وجود دارد که می‌توانید نقلش کنید. کاوشی است ژرف در اعماق روح انسان و ماهیت تمدن. سفر در دنیایی است که نمونه‌اش را کمتر دیده‌اید. رمانی عمیق و پرماجرا و فلسفی که ماه‌ها اسیرتان می‌کند. به‌نظرم تمام تعاریفی که از کتاب شده ناپسندیده‌اند. این شما و این *جزء از کل*.

## یک

هیچ وقت نمی شنوید ورزشکاری در حادثه‌ای فجیع حس بویایی اش را از دست بدهد. اگر کائنات تصمیم بگیرد درسی دردناک به ما انسان‌ها بدهد، که البته این درس هم به هیچ درد زندگی آینده‌مان نخورد، مثل روز روشن است که ورزشکار باید پایش را از دست بدهد، فیلسوف عقلش، نقاش چشمش، آهنگساز گوشش و آشپز زبانش. درسِ من؟ من آزادی‌ام را از دست دادم و اسیر زندانی عجیب شدم که نیرنگ‌آمیزترین تنبیهش، سوای این که عادت‌م بدهد هیچ چیز در جیبم نداشته باشم و مثل سگی با من رفتار شود که معبدی مقدس را آلوده کرده، ملال بود. می‌توانم با بی‌رحمی مشتاقانه‌ی نگهبان‌ها و گرمای خفه‌کننده کنار بیایم (ظاهراً کولر با تصویری که افراد جامعه از مجازات دارند در تضاد است، انگار اگر یک‌ذره احساس خنکی کنیم از زیر بار مجازات‌مان قسر در رفته‌ایم)، ولی برای وقت‌کشی چه می‌توانم بکنم؟ عاشق شوم؟ یک نگهبان زن هست که نگاه خیره‌ی بی تفاوتش فریبنده است ولی من در مقوله‌ی زنان مطلقاً بی‌عرضه‌ام و همیشه جواب نه می‌گیرم. تمام روز بخوابم؟ به محض این که چشم روی هم می‌گذارم، چهره‌ی تهدیدآمیز کسی که تمام عمر مثل شبخ دنبالم کرده برابرم ظاهر می‌شود. فکر کنم؟ بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده به این نتیجه رسیده‌ام حیف آن غشایی در مغز که افکار رویش حک می‌شوند. این جا هیچ چیزی نیست که حواس آدم را از درون‌نگری فاجعه‌بار پرت کند، راستش به اندازه‌ی کافی نیست. خاطره‌ها را هم نمی‌توانم با چوب به عقب برانم. تنها چیزی که باقی می‌ماند دیوانه شدن است که در تناثری که برنامه‌ی هر شبش آپوکالیپس است کار مشکلی نیست. دیشب نمایشی پرستاره اجرا شد: داشت خوابم

می‌برد که ساختمان شروع کرد لرزیدن و صداها صدای خشمگین باهم دم گرفتند. از جا بلند شدم. یک شورش، بهتر بگویم یک انقلاب بی‌برنامه‌ی دیگر. هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که در سلولم با لگد باز شد و هیولایی آمد تو. لبخندش صرفاً تزئینی بود.

گفت «تشکت رو بده.»

پرسیدم «واسه چی؟»

با افتخار گفت «داریم تمام تشک‌ها رو آتیش می‌زنیم.» و دو انگشت شستش را جوری بالا آورد انگار این ژستش جواهری‌ست بر فراز تاج دستاوردهای بشر.

«پس من روی چی بخوابم؟ روی زمین؟»

شانه بالا انداخت و شروع کرد حرف زدن به زبانی که یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم. ورم‌های عجیب‌وغریبی روی گردنش داشت، قشنگ معلوم بود اتفاقات وحشتناکی زیر پوستش در جریان است. همه‌ی آدم‌های این جا اوضاع‌شان خراب است و بدبختی‌هایی که مثل چسب به‌شان چسبیده بدن‌شان را از ریخت انداخته. این بلا سر خودم هم آمده بود، صورتم کشمش بود و تنم شراب.

با دست زندانی را راندم و به صداهای همیشگی هرچ‌ومرچ جمعیت گوش کردم. این زمان بود که متوجه شدم می‌توانم با نوشتن داستان زندگی‌ام وقت بگذرانم. البته باید پشت در چمباتمه می‌زدم و یواشکی و سریع و بدخط می‌نوشتم، آن هم فقط شب‌ها. بعد باید کاغذها را در فاصله‌ی نمناک بین توالت و دیوار جا می‌دادم و دعا می‌کردم زندان‌بان‌ها از آن جنس آدم‌هایی نباشند که سینه‌خیز همه‌ی سوراخ‌سنبه‌ها را می‌گردند. وقتی شورش کار را به خاموشی رساند دیگر تصمیم را گرفته بودم. نشستم روی تختم و نور تشک‌های در حال سوختن که راهرو را روشن کرده بود هینوتیزم کرد. ورود دو زندانی به سلولم خلسه‌ام را برهم زد، جوری به من زل زده بودند انگار یک منظره‌ی کوهستانی هستم.

آن‌که قدبلندتر بود و انگار با خماری بی‌سه‌ساله از خواب بلند شده بود غرید «تو همونی هستی که حاضر نشد تشکش رو بده؟»

گفتم بله.

«بکش کنار.»

معتراضانه گفتم «همین الان می‌خواستم بخوابم.» هر دو قهقهه‌ی ناراحتی سر دادند که صدایش من را یاد جر خوردن شلوار جین انداخت. آن‌که قدش بلندتر بود کنارم زد و تشک را از روی تختم کشید و دیگری هم مثلی یخی که منتظر آب شدن است یک گوشه ایستاد و تماشا کرد. بعضی چیزها هستند که حاضرم گردنم را به خاطرشان به خطر بیندازم ولی یک تشک پاره‌پوره قطعاً جزءشان نیست. همان‌طور که هر کدام یک طرف تشک را گرفته بودند در آستانه‌ی در مکث کردند.

زندانی قدکوتاه‌تر پرسید «نمی‌آی؟»

«برای چی پیام؟»

گفت «این تشک تونه. حق خودته آتیشش بزنی.»

آه کشیدم. امان از آدم و این اصولش! حتا در دوزخی بی‌قانون هم باید برای خود شرافت قایل شود، تمام تلاشش را می‌کند تا بین خودش و بقیه‌ی موجودات فرق بگذارد.

«نمی‌خوام.»

با دلخوری گفتم «هر جور میلته.» به زبان خارجی چیزی در گوش همراهش بلغور کرد و خنده‌کنان از سلولم رفتند.

همیشه این‌جا یک چیزی هست، اگر شورش در کار نباشد یکی می‌خواهد فرار کند. این تلاش‌های بی‌حاصل باعث می‌شوند نقاط مثبت زندانی بودن را ببینم. برخلاف آن‌هایی که در یک جامعه‌ی خوب پدر خودشان را درمی‌آورند، ما مجبور نیستیم شرمنده‌ی نکبت هرروزه‌مان باشیم. ما این‌جا یکی را جلو چشم داریم که تقصیرها را گردنش بیندازیم، کسی که چکمه‌ی براق می‌پوشد. برای همین است که آزادی هیچ حسی را در من بیدار نمی‌کند. چون در دنیای واقعی معنای آزادی این است که باید تن به تألیف بدهید، حتا اگر داستان‌تان مفت نیرزد.

\*

داستانم را از کجا شروع کنم؟ مذاکره با خاطرات کار آسانی نیست: چه‌طور می‌شود بین آن‌هایی که نفس نفس می‌زنند تا بازگو شوند و آن‌هایی که تازه دارند پا می‌گیرند و آن‌هایی که هنوز هیچی نشده چروک خورده‌اند و آن‌هایی که کلام آسیاب‌شان می‌کند و تنها گردی ازشان باقی می‌ماند انتخاب کرد؟ یک چیز را مطمئنم: ننوشتن درباره‌ی



پدرم توانی ذهنی می‌طلبد که من یکی ندارم. تمام افکاری که پدرم درشان حضور ندارد به نظرم تنها حقه‌هایی هستند که ذهنم سوار می‌کند برای این که از فکر کردن به او اجتناب کنم. و اصلاً چرا باید اجتناب کنم؟ پدرم مرا به خاطر صرف وجود داشتنم مجازات کرد و حالا نوبت من است که او را به خاطر وجود داشتنش مجازات کنم. بر به بر.

ولی مشکل این جاست که در مقابل زندگی‌ها مان احساس کوتولگی می‌کنم. به ابعادی غول‌آسا خود را بزرگ جلوه می‌دهند. روی بومی عریض‌تر از لیاقت‌مان نقاشی شده بودیم، از این سو تا آن سوی سه قاره، از گمنامی تا شهرت، از شهرها به جنگل‌ها، از زیلو به فرش دست‌باف. دوست و عاشق به ما خیانت کردند و در ابعادی ملی و در نتیجه کمیک تحقیر شدیم، بی‌حنا یک آغوش که به ما انگیزه‌ی ادامه بدهد. ما آدم‌های تبلی بودیم که اسیر ماجرا شده بودند و با زندگی بازی می‌کردیم، ولی خجالتی‌تر از آن بودیم که تا ته ماجرا برویم. پس چه‌طور بازگو کردن اودیسه‌ی دهشتناک‌مان را آغاز کنم؟ سخت‌نگیر جسپر. یادت باشد آدم‌ها از ساده شنیدن اتفاقات پیچیده ارضا می‌شوند، نه، غش و ضعف می‌کنند. ضمناً، داستان من حرف ندارد و واقعی هم هست. نمی‌دانم چرا، ولی واقعی بودن برای مردم مهم است. اگر کسی به من بگوید «به داستان فوق‌العاده دارم که برات تعریف کنم ولی به کلمه‌ش هم راست نیست»، از کوره در می‌روم.

فکر کنم باید این واقعیت را بپذیرم: این داستان به همان اندازه که درباره‌ی من است، درباره‌ی پدرم هم هست. متفردم از این که هیچ‌کس نمی‌تواند بدون این که یک ستاره از دشمنش بسازد قصه‌ی زندگی‌اش را بازگو کند، ولی ظاهراً راهی جز این نیست. واقعیت این است که اهالی استرالیا از پدر من احتمالاً بیش از هر آدمی متفردند، ولی به برادرش، عمویم، شاید بیش از هر کس دیگری عشق بورزند. من درباره‌ی این دو نفر حقایق را می‌گویم، قصد ندارم زیر آب عشق شما را به عمویم بزنم یا از میزان نفرت‌تان به پدرم کم کنم، خصوصاً اگر این نفرت همه‌جانبه باشد. اگر از نفرت‌تان به این قصد استفاده می‌کنید که خودآگاه‌تان را به این سو هل بدهید که چه کسی را دوست دارید، من چیزی را از پیش لو نمی‌دهم. ضمناً این را هم باید بگویم تا خیالم راحت شود:

جسد پدرم هرگز پیدا نخواهد شد.

\*

در تمام زندگی ام بالاخره نفهمیدم به پدرم ترحم کنم، نادیده‌اش بگیرم، عاشقش باشم، محاکمه‌اش کنم یا بکشمش. رفتار رمزآلود و گیج‌کننده‌اش مرا تا آخر مردد نگه داشت. درباره‌ی همه چیز و هیچ چیز عقاید متضاد داشت، خصوصاً درباره‌ی مدرسه رفتن: بعد از هشت ماه مهدکودک رفتن، به این نتیجه رسید دیگر نباید بفرستم آن‌جا، چون به نظرش سیستم آموزشی «خرف‌کننده، نابودکننده‌ی روح، باستانی و مبتذل» بود. نمی‌دانم چه طور کسی می‌تواند نقاشی با انگشت را باستانی و مبتذل بداند. کیف، آره. نابودکننده‌ی روح، نه. به این قصد از مدرسه بیرونم آورد که خودش آموزشم بدهد و به جای این که بگذارد نقاشی ام را بکنم، نامه‌های ونسان ون گوگ را به برادرش تئو، قبل از این که گوشش را ببرد، برابم می‌خواند، همچنین بخش‌هایی از انسانی، بسا انسانی تا باهم بتوانیم نیچه را از چنگال نازی‌ها نجات دهیم. بعد پدرم درگیر پروژه‌ی زمان‌بر خیره شدن به فضا شد و من هم خانه می‌نشستم و انگشتانم را تکان می‌دادم و آرزو می‌کردم کاش روی‌شان رنگ بود. بعد از شش هفته دوباره پرتم کرد توی مهدکودک و بعد از مدتی به نظرم رسید بالاخره یک زندگی طبیعی را پیش گرفته‌ام. تا این که یک روز، دو هفته بعد از شروع کلاس اول، راست‌راست وارد کلاس شد و دوباره کشیدم بیرون، چون ترس برش داشته بود مغز تأثیرپذیر مرا لای چروک‌های زیرشلواری شیطان رها کرده.

این دفعه تصمیمش جدی بود و پشت میز آشپزخانه‌ی تق‌ولق‌مان همان‌طور که خاکستر سیگارش را روی انبوه ظرف‌های نشسته می‌تکاند به من ادبیات و فلسفه و جغرافیا و تاریخ درس داد. یکی از مواد درسی که اسمی هم نداشت خواندن روزنامه‌ها بود و پارس کردن به من که چه طور رسانه‌ها به قول خودش باعث اضطراب اخلاقی در جامعه می‌شوند و از من هم می‌خواست از منظر اخلاقی به او بگویم چرا مردم به خودشان اجازه می‌دهند پرتاب شوند توی مفاک اضطراب. بقیه‌ی اوقات کلاس‌هایش را در اتاق خواب برگزار می‌کرد؛ لای صدها کتاب دست‌دوم، عکس‌های ترسناکی از شاعران مرده، شیشه‌های آبجو، بریده‌های روزنامه، نقشه‌های قدیمی، پوست موزه‌های سیاه خشکیده، بسته‌های سیگار نکشیده و زیرسیگاری‌هایی پر از سیگار کشیده.

نمونه‌ی یکی از درس‌ها:

«خیلی خب جسپر، مسئله این جاست: متلاشی شدن دنیا دیگه نامحسوس نیست، این روزها صدای بلند جر خوردنش بلنده! توی هر شهر این دنیا بوی همبرگر بی هیچ شرم و حیایی توی خیابون‌ها رژه می‌ره و دنبال دوستان قدیمی می‌گرده! توی قصه‌های پریان سنتی جادوگر شرور زشته ولی توی قصه‌های جدید گونه‌های برجسته داره و ایمپلنت سیلیکونی! آدم‌ها هیچ راز و رمزی ندارن چون مدام مشغول و راجی‌ان! باور همون قدر مسیر رو روشن می‌کنه که چشم‌بندا گوش می‌دی جسپر؟ بعضی وقت‌ها که دیروقت داری توی شهر قدم می‌زنی و زنی از روبه‌رو بهت نزدیک می‌شه، می‌بینی راهش رو کج می‌کنه و از یه مسیر دیگه می‌ره. چرا؟ چون یکی از اعضای جنس تو به زن‌ها دست‌درازی می‌کنه و بچه‌ها رو آزار می‌ده!»

همه‌ی جلسه‌ها یک اندازه گیج‌کننده بودند و موضوعات مختلفی درشان مطرح می‌شد. سعی کرد راضی‌ام کند با او وارد یک دیالوگ سقراطی شوم ولی نهایتاً مجبور شد بیشتر بخش‌ها را خودش بگوید. وقتی برق می‌رفت شمعی روشن می‌کرد و زیر چانه‌اش می‌گرفت تا نشانم بدهد چه‌طور چهره‌ی انسان با نورپردازی صحیح تبدیل به صورتک شیطان می‌شود. به من یاد داد اگر می‌خواهم با کسی قرار بگذارم نباید از عادت مسخره‌ی انسان‌ها تبعیت کنم که هر ساعت را متشکل از چهار بخش پانزده دقیقه‌ای می‌دانند. «هیچ وقت با آدم‌ها ساعت ۷:۴۵ یا ۶:۳۰ قرار نگذار جسپر. باهاشون ساعت ۷:۱۲ یا مثلاً ۸:۰۳ قرار بگذار!» اگر تلفن زنگ می‌زد گوشی را برمی‌داشت و هیچی نمی‌گفت، بعد که طرف الو می‌گفت صدایش را زیر می‌کرد و می‌گفت بابا خونه نیست. حتا در همان عالم بچگی هم می‌فهمیدم خیلی مضحک است مردی گنده ادای بچه‌ی شش‌ساله را درآورد تا خودش را از دنیا پنهان کند، ولی سال‌ها بعد متوجه شدم خودم هم دارم همین کار را می‌کنم، فقط با این فرق که خودم را عوض پدرم جا می‌زدم و با صدای بم می‌گفتم «پسرم خونه نیست. چی کارش داری؟» پدرم به نشانه‌ی رضایت سر تکان می‌داد. بیشتر از هر چیزی موافق پنهان شدن بود.

درس‌ها در دنیای خارج هم ادامه داشتند. با این‌که در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کردیم، به من هنر معامله‌ی پایاپای یاد می‌داد. یادم هست دستم را می‌گرفت و مرا

برای روزنامه خریدن با خودش می برد و سر فروشنده‌ی هاج و واج داد می زد «جنگی در کار نیست! بازار سقوط نکرده! هیچ قاتلی آزاد نیست! واسه چی این قدر پول می گیری؟ هیچ اتفاقی نیفتاده!»

همچنین او را به خاطر می آورم که روی صندلی پلاستیکی زردی می نشست و سرم را اصلاح می کرد. برای او کوتاه کردن مو به قدری به جراحی مغز بی شباهت بود که فکر می کرد هر مردی که یک جفت دست و یک قیچی دارد می تواند این کار را بکند. «من پولم رو نمی ریزم تو جیب سلمونی جسیپر. مگه چیه؟ فقط وقتی رسیدی به پوست باید کارت رو متوقف کنی.» پدر فیلسوف نمی توانست کاری به سادگی کوتاه کردن مو را هم بدون تفکر درباره‌ی معنایش انجام دهد. می گفت «مو، سمبل مردانگی و سرزندگی، هر چند خیلی از آدم‌های شل وول موهای بلند دارن و خیلی از آدم‌های پرطراوت کچلن. اصلاً برای چی کوتاهش می کنیم؟ مگه چه هیزم تری به ما فروخته؟» و با قیچی‌هایی سریع و بی ملاحظه موها را به پرواز درمی آورد. بابا موهای خودش را هم می زد، اغلب بدون آینه. «قرار نیست جایزه بگیرن، فقط باید کوتاه شن.» ما پدر و پسری بودیم با موهایی نامرتب و مجنون؛ تجسم یکی از ایده‌های پدرم که بعدها معنای حقیقی‌اش را فهمیدم: رهایی در این است که شبیه دیوانه‌ها باشی.

شب‌ها درس‌های روز را با داستان وقت خوابی که از خودش درمی آورد تمام می کرد. آه! داستان‌هایش همیشه سیاه و چندان‌آور بودند و قهرمان همه‌شان هم بدل خودم بود. یکی از داستان‌ها: «روزی روزگاری به بچه‌ای بود به اسم کسپر. دوستای کسپر راجع به بچه‌ی چاقی که پایین خیابون زندگی می کرد به نظر داشتن. همه ازش متفر بودن. کسپر که می خواست با بقیه‌ی بچه‌ها دوست بمونه بی خودی از بچه چاقه متفر شد. بعد یه روز صبح کسپر از خواب بیدار شد و دید مغزش گندیده. بعد مغزش آروم‌آروم راه افتاد پایین و به شکل دردناکی ازش دفع شد. حیوونکی کسپر خیلی بهش سخت گذشت.» در سری داستان‌های پیش از خواب، کسپر گلوله و چاقو می خورد، با چماق له‌ولسورده می شد، در دریا‌های آب جوش می پخت، روی زمین‌هایی پر از خرده‌شیشه کشیده می شد، ناخن‌هایش از بیخ کنده می شد، آدم‌خوارها اعضای بدنش را می بلعیدند، ناپدید می شد، از درون و بیرون منفجر می شد و اغلب مبتلا به اسپاسم‌های عضلانی شدید می شد و یکبار هم شنوایی‌اش را از دست داد. نتیجه‌ی

اخلاقی همیشه یک چیز بود: اگر بدون فکر کردن از باور عامه‌ی مردم پیروی کنی، مرگی ناگهانی و هولناک در انتظارت است.

سال‌ها وحشت داشتم از این‌که درباره‌ی چیزی با کسی موافقت کنم، حتا این‌که ساعت چند است.

کسپر هرگز در کاری موفق نمی‌شد. البته گاهی در نبردهای کوچکی سربلند بیرون می‌آمد و جایزه می‌گرفت (دو سکه‌ی طلا، یک بوسه، رضایت پدرش) ولی هرگز، حتا یک‌بار، در جنگ پیروز نشد. حالا دلیلش را می‌فهمم، چون فلسفه‌ی پدرم چند پیروزی شخصی برایش به ارمغان آورده بود: نه عشق، نه آرامش، نه موفقیت، نه شادی. ذهن پدرم نمی‌توانست آرامشی پایدار یا پیروزی‌یی حقیقی را تصور کند، در محدوده‌ی تجاریش نبود. برای همین کسپر از همان ابتدا محکوم به فنا شد. هیچ شانس نداشت بدبختِ مادر مرده.

\*

یکی از درس‌های به‌یادماندنی وقتی شروع شد که پدرم با جعبه کفشی زیتونی‌رنگ آمد اتاقم و گفت «درس امروز راجع به خودته.»

مرا برد پارک روبه‌روی خانه‌مان. یکی از آن پارک‌های دلگیر و فراموش‌شده که شبیه میدان جنگ بین بچه‌ها و معتادها بود. جنگی که معلوم بود معتادها بر بچه‌ها پیروز شده‌اند. علف‌های مرده و سرسره‌های شکسته و تکه‌های پلاستیک گیرکرده به زنجیرهای زنگ‌زده که در باد تاب می‌خوردند.

وقتی روی نیمکتی نشستیم گفت «بین جاسپر، الان وقتشه بفهمی اجدادت چه‌طور درب‌وداغون شدن، این جور می‌توننی درک کنی با شکست‌های دودمانت چه کرده‌ی: قبول‌شون کرده‌ی یا این‌که به جای انجام اشتباهات بزرگ خودت، توی به مدار دیگه در جهت مخالف اشتباهات اون‌ها کمونه کرده‌ی. همه‌ی ما مذبح‌حانه تلاش می‌کنیم از گور اجدادمون فاصله بگیریم ولی صدای غمناک مردن‌شون توی گوش‌مون طنین می‌ندازه و توی دهن‌مون طعم بزرگ‌ترین ظلمی رو که در حق خودشون روا داشتن حس می‌کنیم: شرم زندگی‌های نزیسته‌شون. فقط انباشته شدن مداوم حسرت‌ها و شکست‌ها و شرم‌ها یا زندگی‌های نزیسته‌ی خودمونه که دری رو به فهم گذشتگان‌مون باز می‌کنه. اگه به خاطر لغزش سرنوشت زندگی دلربایی نصیب‌مون

باشه و از این موفقیت به اون موفقیت بپریم، هرگز نخواهیم تونست درکشون کنیم، هرگز!»

در جعبه‌ی کفش را باز کرد و گفت «می‌خوام به چیزی رو ببینی.» و یک دسته عکس شل‌وول آورد بیرون. ادامه داد «این پدر بزرگته.» و عکسی از مردی جوان و ریشو که به تیر چراغ برق تکیه داده بود نشانم داد. مرد لبخندی بر لب نداشت، انگار از ترس افتادن به تیر تکیه داده بود.

«راستش من زیاد به این عکس‌ها نگاه نمی‌کنم، چون تنها چیزی که با دیدن عکس مرده‌ها به ذهنم می‌رسه اینه که اون‌ها مردن. فرقی نمی‌کنه ناپلئون باشه یا مادرم، همه‌شون مردن، به همین سادگی.»

\*

آن روز یاد گرفتم مادر بزرگم در دوران شومی که هیتلر توهم عظمتش را با پوشاندن جامعه‌ی عمل به آن نابود کرد در لهستان به دنیا آمد. به گفته‌ی پدرم هیتلر رهبری بود قدرتمند با ششم بازاریایی. وقتی پیشروی آلمان‌ها آغاز شد والدین مادر بزرگم فرار کردند به ورشو و بعد از چند ماه سرگردانی در سرتاسر اروپای شرقی سر از چین درآوردند. مادر بزرگم در طول جنگ همان جا بزرگ شد، در گتوی در شانگهای. همان‌طور که بزرگ می‌شد، زبان‌های لهستانی، ییدیش و چینی را یاد می‌گرفت و به امراض خیس فصل باران‌های موسمی مبتلا می‌شد و غذای جیره‌بندی و بمب امریکایی می‌خورد، ولی در نهایت زنده ماند.

بعد از این‌که نیروهای امریکایی وارد شانگهای شدند و با خود اخبار بدی از هولوکاست آوردند، خیلی از یهودی‌ها چین را به مقصد اقصا نقاط دنیا ترک کردند، ولی اجداد من تصمیم گرفتند به خاطر تماشاخانه‌ی چندزبانه و قصابی کوشر موفق‌شان بمانند. این تصمیم به مذاق مادر بزرگم که عاشق پدر بزرگم، یکی از بازیگرهای تئاترشان، شده بود شیرین آمد. بعد سال ۱۹۵۶ مادر بزرگم در هفده سالگی باردار شد و به پدر و مادر خودش و پدر بزرگم فشار آورد مقدمات عروسی را بچینند، چون در دنیای قدیم کسی دوست نداشت بقیه درباره‌ی چنین چیزی حساب و کتاب کنند. یک هفته بعد از ازدواج، خانواده تصمیم گرفت برگردد لهستان تا بچه‌ی در راه را در وطن‌شان بزرگ کنند، توده‌ای سلول که قرار بود پدرم شود.

در وطن کسی با آغوش باز ازشان استقبال نکرد. کسی نمی‌داند به خاطر حس گناه بود یا ترس از تلافی یا صرفاً غافلگیری ناخوشایند خانواده‌ای که زنگ در را می‌زند و می‌گوید «شما توی خونه‌ی ما هستین.» ولی کمتر از ده دقیقه بعد از رسیدن‌شان به خانه، والدین مادر بزرگم جلو چشمش با یک لوله‌ی آهنی آن‌قدر کتک خوردند که مردند. مادر بزرگم فرار کرد، ولی شوهرش ماند و به خاطر این‌که بالاسر جنازه‌ها به عبری دعا خواند بهش شلیک کردند. هر چند چون هنوز آمین نگفته بود پیامش ارسال نشد. مثل این‌که دکمه‌ی ارسال ایمیل را نزنم.

او که همزمان بیوه و یتیم شده بود برای دومین بار از لهستان فرار کرد، این‌بار سوار یک کشتی به مقصد استرالیا شد و بعد از دو ماه زل زدن به چنبر دلهره‌آور افق به محض این‌که یک نفر داد زد «رسیدیم!» وضع حمل کرد. همه دویدند سمت لبه‌ی کشتی و تکیه دادند به نرده. صخره‌های شیب‌داری آرامسته با تاج سبز درختان لب ساحل صف کشیده بودند. مسافره‌های جوان‌تر خوشحال فریاد کشیدند استرالیا! مسافران مسن‌تر می‌دانستند کلید سعادت در پایین نگه داشتن سطح توقعات است. آن‌ها هو کردند.

\*

بابا وسط حرف خودش پرید و پرسید «حواست به من هست؟ این‌ها آجرهای سازنده‌ی هویت هستن. لهستانی. یهود. زجرکشیده. پناهنده. این‌ها تازه چندتا از سبزی‌هایی هستن که باهاشون سوپ جسیپرو درست می‌کنیم. فهمیدی؟»  
سر تکان دادم. فهمیدم. بابا ادامه داد.

مادر بزرگم با این‌که حتا یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست تنها شش ماه بعد با پدر بزرگ شماره دو من آشنا شد.

\*

محل شک است که آیا این قضیه مایه‌ی غرور است یا خجالت، ولی نسب پدر بزرگ شماره دو به آخرین کشتی‌یی می‌رسید که خلافتکارهای انگلیسی را در خاک استرالیا تخلیه کرده بود. درست است که بعضی‌ها را به خاطر جرایم مسخره‌ای مثل دزدیدن یک قرص نان فرستاده بودند آن‌جا، ولی نیای پدرم از این دسته نبود، اگر هم بود دست‌درازی به سه زن را هم در کارنامه‌اش داشت. حالا اگر بعد از دست‌درازی سر راهش به خانه یک قرص نان هم کش رفته بود بر کسی معلوم نیست.

رابطه‌شان سریع شکل گرفت. ظاهراً مشکلی با بزرگ کردن بچه‌ای که مال خودش نبود نداشت و بعد از یک ماه، مجهز به لغت‌نامه‌ی لهستانی و کتاب دستور زبان انگلیسی، به مادر بزرگم پیشنهاد ازدواج داد. «من به مبارزم، یعنی این‌که من و تو هستیم در مقابل کل دنیا، و ممکنه دنیا همیشه ما رو بیره ولی ما هرگز دست از مبارزه نمی‌کشیم، هر اتفاقی هم که بیفته، چه‌طوره؟» مادر بزرگم جواب نداد. به التماس افتاد «بی خیال. فقط بگو می‌پذیرم. این از مصدر "پذیرفتن" می‌آد. بعدش می‌ریم سراغ "پذیرفتم".»

مادر بزرگم شرایطش را بررسی کرد. اگر می‌خواست برود سر کار، کسی را نداشت که بچه را نگه دارد و دلش هم نمی‌خواست پسرش یتیم و فقیر بزرگ شود. با خودش فکر کرد «آیا این قدر سنگدلی دارم که به خاطر رفاه پسرم با مردی ازدواج کنم که دوستش ندارم؟ بله، دارم.» بعد به چهره‌ی بخت‌برگشته‌ی پدر بزرگم نگاه کرد و با خودش گفت «کاری بدتر از این هم می‌تونستم بکنم.» یکی از ملایم‌ترین و درعین حال ترسناک‌ترین جملات در هر زبانی.

پدر بزرگ شماره دو در زمان ازدواج بی‌کار بود و وقتی مادر بزرگم به خانه‌اش رفت از دیدن آتش درهم جوش انواع و اقسام اسباب‌بازی‌های مردانه جا خورد: تفنگ، هفت تیرهای بدلی، مدل هواپیماهای جنگی و دمبل و وزنه. وقتی غرق بدن‌سازی یا کونگ‌فو یا تمیز کردن تفنگ می‌شد، آرام و دلنشین سوت می‌زد. در مواقع آرامی که ترس و اضطراب بی‌کاری برش چیره می‌شد و خشم و افسردگی تمام وجودش را پر می‌کرد، سوتی شوم می‌زد.

بعد در حومه‌ی شهری کوچک که چهار ساعت با خانه‌اش فاصله داشت کاری در اداره‌ی خدمات زندان نیو ساوث ولز پیدا کرد. قرار نبود در زندان کار کند، قرار بود در ساختنش کمک کند.

از آن جایی که قرار بود به‌زودی زندان سایه‌ی شومش را بر حومه‌ی شهر بیندازد، یک روزنامه‌ی بی‌عاطفه‌ی سیدنی جایی را که پدرم قرار بود در آن رشد کند بدترین مکان زندگی در کل نیو ساوث ولز نامید.

جاده‌ای که به شهر منتهی می‌شد شبی تند داشت و وقتی پدر بزرگم و مادر بزرگم با ماشین وارد شدند ساختمان زندان را بر فراز تپه دیدند. زندان نیمه‌کاره که



در محاصره‌ی درختان گنگ و عظیم قرار گرفته بود به چشم مادر بزرگم نیمه‌ویران آمد و از همان اول این را به نشانه‌ی بدیمنی گرفت. به نظر من هم بدیمن است، چون پدر بزرگم به این شهر آمد تا یک زندان بسازد و من هم الان دارم این‌ها را در یک زندان می‌نویسم. گذشته توموری بدخیم و لاعلاج است که تا زمان حال خود را می‌گسترده.

در یک خانه‌ی چوبی نقلی اقامت کردند و روز بعد که مادر بزرگم رفت شهر چرخی بزند، ناخواسته اهالی شهر را با هاله‌ی بازمانده بودنش ترسانند و پدر بزرگم هم کار جدیدش را شروع کرد. دقیقاً نمی‌دانم وظیفه‌اش چه بوده، ولی ظاهراً طی چند ماه مدام از درهای قفل و راهروهای سرد و ابعاد سلول و پنجره‌های میله‌دار حرف می‌زده. همان‌طور که ساختمان زندان داشته تمام می‌شده، پدر بزرگم هم وسواسی بیمارگون نسبت به هر چه مربوط به زندان بوده پیدا می‌کرده و حتا به کتابخانه‌ی تازه‌تأسیس شهر می‌رفته و تمام کتاب‌های مربوط به تاریخ و بنای زندان‌ها را می‌خوانده. مادر بزرگم هم‌زمان تمام توانش را صرف یادگیری زبان انگلیسی کرده و فاجعه هم از این‌جا آغاز شده. هر چه قدر بیشتر زبان یاد می‌گرفته، شوهرش را بیشتر می‌شناخته.

جوک‌هایش همه لوس و نژادپرستانه بودند. به علاوه بیشترشان حتا جوک هم نبودند، داستان‌های طولانی و بی‌سر و تهی بودند که به این جمله ختم می‌شدند «بعدش من گفتم جدی می‌گی؟» مادر بزرگم فهمید شوهرش بیست و چهار ساعته در مورد بختش در زندگی نک‌ونال می‌کند و وقتی هم که دست از مزخرف گفتن می‌کشد، مبتذل و پیش‌پا افتاده است و وقتی هم که پارانوئید نیست، حوصله‌سربر است. چیزی نگذشت که حرف زدن صورت زیبایش را زشت کرد؛ قیافه‌اش به نظرش خشن و کریه آمد و دهان نیمه‌بازش سمبل بلاهت شد. از آن به بعد به خاطر حصار زبان جدیدی که روز به روز میان‌شان بلندتر می‌شد اوضاع به هم ریخت، حصار حرف زدن به یک زبان.

\*

بابا با چهره‌ای درهم عکس را گذاشت داخل جعبه، انگار خواسته بود سفری با قطار خاطرات کند ولی بعد از رسیدن به مقصد متوجه شده بود از خیابانی که از آن متنفر است سر درآورده.

«خیلی خب، این از پدربزرگ و مادربزرگت. تنها چیزی که باید راجع به شون بدونی اینه که اون‌ها هم به روز جوون بودن. باید بدونی اون‌ها هم دل‌شون نمی‌خواستن تجسم تباهی باشن یا تا آخر عمر به عقایدشون بچسبن. باید بدونی نمی‌خواستن روزهاشون به انتها برسه. باید بدونی اون‌ها مرده‌ن و مرده‌ها خواب بد می‌بینن. اون‌ها خواب ما رو می‌بینن.»

یک مدت خیره نگاهم کرد و صبر کرد چیزی بگویم. حالا می‌دانستم هر چه تا حالا گفته صرفاً مقدمه بوده. آن موقع نمی‌دانستم پدرم بعد از یک تک‌گویی خوب و تطهیرکننده هیچ چیزی از من نمی‌خواهد جز این که ترغیش کنم تک‌گویی بعدی‌اش را شروع کند. من به تاب اشاره کردم و ازش خواستم هلم بدهد.

گفت «می‌دونی چیه؟ شاید برای به راند دیگه باید دوباره پرتت کنم توی رینگ.» می‌خواست دوباره بفرستدم مدرسه. شاید می‌دانست آن جاست که قسمت دوم آن قصه را یاد خواهم گرفت و ناچار خواهم شد یک جزء حیاتی دیگر برای سوپ ممتاز هویتم کشف کنم.

\*

یک ماه از برگشتم به مدرسه گذشته بود و هنوز داشتم تلاش می‌کردم با بقیه‌ی بچه‌ها آخت شوم. به این نتیجه رسیده بودم که هرگز نخواهم فهمید چرا پدرم بعد از دستور به نفرت از این آدم‌ها، حالا فرمان به همرنگی با آن‌ها داده بود.

فقط یک دوست داشتم ولی تمام سعی‌ام این بود که تعدادشان را بیشتر کنم، چون برای زنده ماندن حداقل دوتا دوست لازم داشتم، برای روز مبادایی که یکی‌شان مریض می‌شد و مدرسه نمی‌آمد. یک روز وقت ناهار پشت میز نشسته بودم و دوتا بچه را نگاه می‌کردم که سر یک تفنگ آب‌پاش سیاه باهم گلاویز شده بودند.

یکی از پسرها گفت «تو پلیس شو. من می‌خوام تری دین<sup>۱</sup> باشم.»

آن یکی گفت «نه، تو پلیسی. من تری دینم.»

من هم دوست داشتم بازی کنم. گفتم «شاید من باید تری دین باشم. اصلاً اسمم همینه.» با نگاه از بالا و تحقیرآمیز ویژه‌ی پسر بچه‌های هشت‌ساله نگاهم کردند. اضافه کردم «من جسر دین هستم.»

«باهم فامیلین؟»

«فکر نکنم.»

«پس بزن به چاک.»

بهم برخورد.

گفتم «باشه، پس من پلیس می شم.»

این حرفم باعث شد توجه شان جلب شود. همه می دانند در بازی دزد و پلیس، دزد به شکل قراردادی قهرمان است و پلیس کتک خور. آدم هم نمی تواند دائم کتک بخورد.

تمام وقت ناهار بازی کردیم و وقتی زنگ خورد با این سوال به جهالتم خیانت کردم «این تری دین کی هست؟» سوالی که حال همبازی هایم را بهم زد.

«خاک بر سرت! تو حتما نمی دونی کی هست!»

«اون بدترین آدم روزمینه.»

«بانک می زده.»

یکی دیگر از بچه ها گفت «جانی هم بوده!» و دسته جمعی بی خداحافظی رفتند، همان جویری که با رفقاییت به نایت کلاب می روی و بخت به شان رو می کند و ناگهان غیب می شوند.

آن روز عصر رفتم خانه و دیدم پدرم دارد با یک موز می زند روی لبه ی کابینت. صدای توتوق می داد.

بی حال گفتم «یه موز گذاشتم تو فریزر یخ بزنه. جرئت داری بیا گازش بزن.» پرسیدم «من با بانکزن معروف، تری دین، فامیلم؟» موز مثل یک تکه سیمان افتاد زمین. بابا لب هایش را به داخل دهانش مکید و از جایی در اعماق بدنش به زحمت این جمله را شنیدم «اون عموت بود.»

با ناباوری پرسیدم «چی بود؟ عموم؟ من عمو دارم؟ اونم عمویی که یه بانکزن معروفه؟»

بابا گفت «عمو داشتی. مُرده. برادرم بود.»

اولین باری بود که راجع بهش می شنیدم. تری دین، قاتل پلیس ها، بانکزن، قهرمان ملی، افتخار هر مبارز، عمویم بود، برادر پدرم. کسی که سایه ای مستطیل شکل بر

زندگی هر دو ما افکنده بود. سایه‌ای که مدت‌ها بود نمی‌گذاشت هیچ‌کدام از ما بتوانیم تن مان را برنزه کنیم.

اگر استرالیایی باشید اسم تری دین دست‌کم یک‌بار به گوش‌تان خورده. اگر هم نباشید، خوب نشنیده‌اید. چون هر چند استرالیا مکان پرحادثه‌ای است ولی اتفاقاتی که در آن می‌افتد همان‌قدر ممکن است تیر روزنامه‌های دنیا شود که این خبر: «زنبری در گینه‌ی نو اشتباهی درختی را نیش زد و مرد.» تقصیر ما نیست. این چیزی است که یک تاریخ‌دان مشهور استرالیایی اسمش را گذاشته «ظلم دوردست بودن». منظورش این است که استرالیا مثل پیرزنی تنه‌است که در خانه‌اش مرده؛ اگر تمام موجودات این سرزمین ناگهان باهم سگته‌کنند و بمیرند، اگر صحرای سیمپسون از تشنگی هلاک شود و جنگل‌های بارانی غرق شوند و حایل مرجانی استرالیا این‌قدر خونریزی کند که بمیرد، احتمالاً روزها می‌گذرد تا این‌که بالاخره بو از این سر اقیانوس آرام راه بیفتد و برسد به همسایه‌ها مان و یکی را وادار کند به پلیس زنگ بزند. وگرنه مجبوریم صبر کنیم تا نیم‌کره‌ی شمالی به فکر بیفتد چرا ما جواب نامه‌های‌شان را نمی‌دهیم.

پدرم دریاره‌ی برادرش با من حرف نزد. هربار ازش خواستم بیشتر برابم بگوید، آهی بلند و عمیق کشید، انگار این هم از جمله شکست‌هایی بود که علاقه‌ای به آن نداشت. این شد که خودم تحقیقات را شروع کردم.

اول از هم‌کلاسی‌هایم پرسیدم، ولی جواب‌ها چنان متفاوت بود که مجبور شدم از تمام‌شان صرف‌نظر کنم. بعد رفتم سراغ چندتا عکس خانوادگی که قبلاً فقط یک نظر دیده بودم، همان‌هایی که داخل جعبه‌ی کفش سبزی بودند که توی کمد چپانده شده بود. این‌بار متوجه شدم سه‌تا از عکس‌ها به قصد بریدن سر یک نفر سلاخی شده‌اند. عملی که به زحمت می‌شد آن را یک‌دست توصیف کرد. هنوز می‌توانستم در دوتا از عکس‌ها گردن و شانه‌هایش را ببینم. عکس سوم هم دو نیم شده بود و نیمه‌ها با نوارچسب قهوه‌ای با شلختگی از وسط به‌هم چسبانده شده بودند. به این نتیجه رسیدم پدرم تلاش کرده تمام تصاویر برادرش را از بین ببرد تا شاید فراموشش کند. پوچی تلاشش کاملاً آشکار بود، وقتی این‌همه تلاش می‌کنی یک نفر را فراموش کنی، خود این تلاش تبدیل به خاطره می‌شود. بعد باید فراموش کردن را فراموش کنی و خود این

هم در خاطر می ماند. خوشبختانه پدرم نتوانسته بود مقاله هایی را که در کتابخانه پیدا کردم و در آن ها شرح ماجراجویی ها، قتل ها، جست و جوها، دستگیری و در نهایت مرگ تری آمده بود از بین ببرد. از شان فتوکپی گرفتم و چسباندم به دیوار اتاقم. شب ها خودم را در قالب او تصور می کردم، ترسناک ترین تبهکار، تنها کسی که جسدی را در خاک پنهان کرده و به انتظار رشدش نشسته بود.

در تلاشی به منظور افزایش محبوبیتم، به همه ی بچه های مدرسه گفتم با تری دین چه نسبتی دارم. برای اشاعه ی این اطلاعات هر کاری کردم جز استخدام یک تبلیغاتچی. یک مدت خبر داغی بود ولی در نهایت یکی از بزرگ ترین اشتباهات زندگی ام از آب درآمد. اوایل در چهره ی رفقایم قشنگ ترس را می دیدم. ولی بعد از مدتی هر کس و ناکسی می خواست با من دعوا کند. بعضی می خواستند با کتک زدن برادرزاده ی تری دین اسم و رسمی پیدا کنند. بقیه فقط می خواستند لبخند مغرورانه ام را از چهره ام پاک کنند، ظاهراً غرور اجزای صورتم را برای شان غیر قابل تحمل کرده بود. چندبار با زبان بازی خودم را از مخلصه نجات دادم ولی یک روز قبل از مدرسه دشمنانم با بی توجهی به قوانین زمان دعوا سرم کلاه گذاشتند: دعوا همیشه بعد از مدرسه اتفاق می افتد، نه صبح علی الطانج که یک بچه ی هشت ساله هنوز قهوه اش را هم نخورده. به هر حال، چهارتا بودند، چهارتا قلشن دعوایی اخمو با مشت های گره کرده. هیچ راه فراری نداشتم. گیر افتاده بودم. خودش بود: اولین دعوایم.

بچه ها برای تماشا دورمان جمع شدند. در مایه های سالار مگس ها سرود می خواندند. بین شان دنبال همدست گشتم. خبری نبود. همه شان می خواستند له شدن و گریه ام را ببینند. به خودم نگرفتم. این دفعه نوبت من بود، همین. لذتی که بچه ها از تماشای دعوا می برند قابل توصیف نیست. شیه لذتی که در اولین مواجهه با کریسمس می برند. طبیعت انسان است که سن و تجربه آبکی اش نکرده! آدمیزاد است که تروتازه از جعبه بیرون آمده! هر کسی که می گوید زندگی ست که آدم ها را تبدیل به هیولا می کند، باید به طبیعت خام بچه ها یک نگاهی بیندازد، یک مشت توله سگ که هنوز سهم شان را از شکست و پشیمانی و نکبت و خیانت نگرفته اند ولی باز هم مثل سگ های درنده رفتار می کنند. من با بچه ها دشمنی ندارم، فقط نمی توانم به بچه ای اعتماد کنم که موقع پا گذاشتن اشتباهی ام به میدان مین بهم هرهر نخندد.

دشمنانم احاطه‌ام کردند. چند ثانیه به شروع دعوا مانده بود و احتمالاً بسیار ثانیه تا پایانش. هیچ‌جا نداشتم بروم. نزدیک‌تر شدند. تصمیم خطیری گرفتم: درگیر دعوا نمی‌شوم. مثل یک مرد با جریان برخورد نمی‌کنم. مثل یک مبارز نمی‌جنگم. ببینید، می‌دانم آدم‌ها دوست دارند درباره‌ی کسانی بخوانند که از حریف‌شان بسیار ضعیف‌ترند ولی این ضعف را با روحیه‌ی بالا جبران می‌کنند، آدم‌هایی مثل عموتری خودم. آدم‌هایی که تا آخر از پا نمی‌افتند مورد احترام‌اند، درست نمی‌گوییم؟ ولی این موجودات اصیل باید دمارشان درآید اما من به هیچ عنوان درست نداشتم له‌ولورده شوم. علاوه بر این یاد یکی از چیزهایی افتادم که پدرم در کلاس درس آشپزخانه بهم یاد داده بود. گفت «گوش کن جسپر. غرور اولین چیزیه که باید تو زندگی از شرش خلاص بشی. غرور برای اینه که حس خوبی نسبت به خودت داشته باشی. مثل این می‌مونه که کُت تن به هویج پلاسیده کنی و بیریش تشاثر و وانمود کنی آدم مهمیه. اولین قدم آزاد کردن خود، رهایی از احترام به خوده. می‌فهمم چرا برای بعضی‌ها مفیده. اگه کسی همه‌چیزش رو از دست بده هنوز می‌تونه غرورش رو داشته باشه. برای همینه که به فقرا اسطوره‌ی شریف بودن اعطا شده، چون قفسه‌ها لخت بودن. به حرفم گوش می‌دی؟ این مهمه جسپر. دل‌م نمی‌خواد خودت رو درگیر شرافت، غرور یا احترام به خود کنی. تمام این‌ها به مشت وسیله هستن برای این‌که بهت کمک کنن سر خودت رو برتزه کنی.»

چهارزانو نشستم روی زمین. حتا پشتم را هم صاف نکردم. قوز کردم. باید خم می‌شدند تا به صورتم مشت بزنند. یکی‌شان مجبور شد برای مشت زدن به من چهارزانو بنشینند. نوبتی مرا زدند. سعی کردند از جا بلندم کنند ولی بدنم را شل کردم. یکی‌شان سعی کرد نگهم دارد، ولی لیز شده بودم و از لای انگشتانش سُر خوردم و افتادم زمین. هنوز مشت می‌خوردم و سرم به خاطر مشت‌هایی که بهش برخورده می‌کرد گیج می‌رفت، ولی ضربه‌ها بی‌هدف و سردرگم بودند. بالاخره نقشه‌ام جواب داد: کم آوردند. ازم پرسیدند چه مرگم است. ازم پرسیدند چرا مقاومت نمی‌کنم. شاید حقیقت این بود که به قدری مشغول مبارزه با اشک‌های در حال بیرون زدنم بودم که فرصت نداشتم با آن‌ها بجنگم. هیچ حرفی نزدم. رویم تف انداختند و به حال خودم رهایم کردند تا در مورد رنگ خونم فکر کنم. روی پیراهن سفیدم، سرخی می‌درخشید.

وقتی رسیدم خانه دیدم پدرم کنار تختم ایستاده و به بریده‌روزنامه‌های روی دیوار با حیرت نگاه می‌کند.

«خدایا! چه بلایی سرت اومده؟»

«دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم.»

«بیا بریم سر و صورتت رو بشوریم.»

«نه. می‌خوام ببینم آگه خون به شب بمونه چه‌جوری می‌شه.»

«بعضی وقت‌ها سیاه می‌شه.»

«می‌خوام خودم ببینم.»

می‌خواستم بروم و عکس‌های عموتری را از روی دیوار بکنم که پدرم گفت «کاش این‌ها رو از روی دیوار می‌کندی.» و همین شد که گذاشتم سر جای‌شان بمانند.

«این‌ها اون‌ی نیستن که واقعاً بود. بی‌خود تبدیلیش کرده‌ن به یه قهرمان.»

ناگهان حس کردم عموی فاسدم را دوباره دوست دارم و گفتم «اون یه قهرمانه.»

«قهرمان هر بچه‌ای پدرشه جسپر.»

«مطمئنی؟»

بابا برگشت و رو به تیر روزنامه‌ها غریبید.

«تو نمی‌تونی بفهمی قهرمان چیه جسپر. تو توی زمونه‌ای بزرگ شده‌ی که این

کلمه بی‌ارزش شده، از هر معنایی تهی شده. ما داریم به‌سرعت تبدیل به اولین ملت‌ی می‌شیم که جمعیش متشکله از قهرمانانی که هیچ کاری نمی‌کنن جز تجلیل از هم.

البته که ما همیشه از ورزشکارهای درجه یک مرد و زن قهرمان ساخته‌یم — آگه به عنوان یه دوندی استقامت کارت برای وطن خوب باشه، هم قهرمان محسوب

می‌شی هم سریع — ولی حالا تنها کاری که باید بکنی اینه که در زمان نامناسب در یه جای نامناسب باشی، مثل اون بدبختی که می‌ره زیر بهمن. لغت‌نامه بهش می‌گه: جان

به در برده، ولی استرالیا اصرار داره بهش بگه قهرمان، چون اصلاً لغت‌نامه چی می‌فهمه؟ حالا هر کسی از هر جور نبرد مسلحانه‌ای برگرده اسمش قهرمانه. دوران

گذشته باید دست‌کم یه کار شجاعانه موقع جنگ می‌کردی تا بهت بکن قهرمان ولی الان فقط باید اون اطراف آفتابی بشی. این روزها آگه جنگی در کار باشه قهرمانی‌گری

یعنی "شرکت".»

«این‌ها چه ربطی به عموتری داره؟»

«خب، اون تو آخرین دسته‌بندی قهرمان‌ها قرار می‌گیره. اون یه جنایتکار بود، ولی تمام قربانی‌هاش انتخاب شده بودن.»  
«نمی‌فهمم.»

بابا رو کرد به پنجره و از تکان خوردن گوش‌هایش متوجه شدم دارد با خودش حرف می‌زند، عادت عجیب و غریب همیشگی‌اش، دهانش باز و بسته می‌شد ولی صدایی در نمی‌آمد. بالاخره مثل آدم حرف زد.

«مردم من رو درک نمی‌کنن جسپر، اشکالی هم نداره، ولی بعضی وقت‌ها اعصاب خردکنه چون فکر می‌کنن من رو می‌فهمن. ولی تمام چیزی که می‌بینن صورت ظاهریه که من توی جمع ازش استفاده می‌کنم و واقعیت اینه که من نقاب مارتین دین رو طی تمام این سال‌ها خیلی کم تغییر داده‌م. یه دستکاری این‌جا، یه دستکاری اون‌جا، اون هم فقط برای همراهی با نمونه، ولی در واقع با روز اولش مو نمی‌زنه. مردم می‌کنن شخصیت هر آدمی تغییرناپذیره ولی اغلب این نقابه که بدون تغییر باقی می‌مونه و نه شخصیت، و در زیر این نقاب غیرقابل تغییر موجودی هست که دیوانه‌وار در حال تکامله و به شکل غیرقابل کنترلی ماهیتش تغییر می‌کنه. بین چی بهت می‌گم، راسخ‌ترین آدمی که می‌شناسی به احتمال قوی با تو کاملاً بیگانه‌ست و همین‌طور ازش بال و شاخه و چشم سوم رشد می‌کنه. ممکنه ده سال توی اتاق اداره کنارش بشینی و تمام این جوانه زدن‌ها بغل گوشت اتفاق بیفته و روح‌ت هم خبردار نشه. هر کسی که ادعا می‌کنه یکی از دوستانش در طول سال‌ها هیچ تغییری نکرده فرق نقاب و چهره‌ی واقعی رو نمی‌فهمه.»

«این‌ها چیه داری می‌گی؟»

بابا رفت طرف تختم و بالشی را دولا کرد و دراز کشید.

«دارم می‌گم همیشه این آرزوی کوچولو رو داشتم که برای اولین بار واسه یه نفر کودکیم رو تعریف کنم. مثلاً تو می‌دونستی نقص‌های جسمیم نزدیک بود من رو به کشتن بدن؟ این رو شنیده‌ی که می‌گن بعد از این‌که ساختنش قالبش رو انداختن دور؟» خب راستش انگار به نفر اون قالبی رو که انداخته بودنش دور برداشته بود و با این‌که شکسته بود و زیر آفتاب کج و کوله شده بود و مورچه‌ها توش لونه کرده بودن و



حتا به الکلی پیر روش ادرار کرده بود، باهاش من رو قالب زده بود. احتمالاً این رو هم نمی‌دونی که مردم همیشه به خاطر باهوش بودنم باهام بدرفتاری کرده‌ن، می‌گفتن: مارتین تو خیلی باهوشی، خیلی با هوشت فخر می‌فروشی، زیادی بهش می‌نازی. من لبخند می‌زدم و فکر می‌کردم دارن اشتباه می‌کنن. یه آدم چه طوری می‌تونه زیادی باهوش باشه؟ شبیه زیادی خوش‌قیافه بودن نیست؟ یا زیادی پول‌دار بودن؟ یا زیادی خوشحال بودن؟ چیزی که نمی‌فهمیدم این بود که مردم تفکر نمی‌کنن، تکرار می‌کنن. تحلیل نمی‌کنن، نشخوار می‌کنن. هضم نمی‌کنن، کپی می‌کنن. اون وقت‌ها یه ذره می‌فهمیدم که برخلاف حرف بقیه، انتخاب بین امکانات در دسترس فرق داره با این که خودت برای خودت تفکر کنی. تنها راه درست فکر کردن برای خودت اینه که امکانات جدید خلق کنی، امکان‌هایی که وجود خارجی ندارن. این چیزیه که کودکیم بهم آموزش داد و اگه درست به حرفم گوش کنی باید به تو هم یاد بله جسیپر. بعدش وقتی مردم راجع به من حرف می‌زنن، من تنها کسی نیستم که می‌دونم دارن اشتباه می‌کنن، اشتباه پشت اشتباه، می‌فهمی؟ وقتی مردم جلو ما راجع به من حرف می‌زنن، من و تو می‌تونیم از این طرف به اون طرف اتاق باهم نگاه‌های دزدکی ردوبدل کنیم و بخندیم، شاید هم یه روز، بعد از این که مردم، تو به شون حقیقت رو بگی، همه چیز رو راجع به من برملا کنی، تمام چیزهایی رو که بهت گفتم. اون موقع شاید احساس حماقت کنی و شاید هم شونه بالا بندازن و بگن، ای چه جالب، و دوباره برگردن برن مسابقه‌ی تلویزیونی شون رو تماشا کنن. ولی در هر صورت همه چیز به عهده‌ی خودته جسیپر. من واقعاً دلم نمی‌خواد بهت فشار بيارم که برخلاف میل رازهای قلب و روح من رو برای کسی بازگو کنی، مگه این که غنی‌توت کنه، چه از نظر روحی چه از نظر مالی.»

«بالاخره راجع به عموتری برام حرف می‌زنی یا نه بابا؟»

«پس تا حالا چی داشتیم می‌گفتم؟»

«من چه می‌دونم؟»

«خیلی خوب، خفه شو و بتمرگ تا برات یه قصه تعریف کنم.»

وقتش بود. وقت این که بابا سکوت را بشکند و نسخه‌ی خودش را از تاریخچه‌ی خانواده‌ی دین ارائه بدهد، نسخه‌ای که با شایعه‌ای که اسطوره‌وار میان مردم دهان‌بدهان می‌گشت در تضاد بود. تا هشت صبح بی‌وقفه حرف زد و حرف زد، اگر

در فاصله‌ی بین کلمات نفس کشید، نه دیدم و نه شنیدم، ولی مطمئنم بویش را حس کردم. وقتی حرف‌هایش تمام شد این حس را داشتم که در مغز پدرم سفر کرده‌ام و فروکاسته بیرون آمده‌ام، نسبت به زمان ورودم اطمینان کمتری نسبت به هویتم داشتم. با خودم فکر کردم اگر قرار بود حق مطلب نسبت به تک‌گویی ممشدش ادا شود بهتر بود تک‌تک کلماتش را به زبان خودش می‌شنیدید - کلماتی که به وصیت برایم باقی گذاشت، طوری که دیگر از آن خودم شدند، کلماتی که هرگز فراموش‌شان نکردم. این طوری دو نفر را به قیمت یک نفر شناسایی می‌کنید. این‌جوری همان‌طور می‌شنویدش که من شنیدم. تنها بخشی از داستان وقایع زندگی تری دین است، بخش عمده‌اش داستان کودکی نامعمول پدرم است، داستان بیماری و تجربه‌ی نزدیک به مرگ و مکاشفه‌های عرفانی و نفی بلد و مردم‌گریزی که بعد از بلوغ، با تصور و شهرت و خشونت و رنج و مرگ پی گرفته شد.

به‌هرحال، می‌دانید ماجرا از چه قرار است. هر خانواده‌ای داستانی شبیه این دارد.

### بن بست

یک سؤال را بارها و بارها از من پرسیده‌اند. همه می‌خواهند یک چیز را بدانند: تری دین در کودکی چه جور موجودی بوده؟ انتظار دارند داستان‌هایی از خشونت کودکانه و فساد در قلب یک نوزاد بشنوند. یک جنایتکار مینیاتوری را تصور می‌کنند که در محل بازی بچه‌ها در فواصل بین شیر خوردن‌هایش مرتکب اعمال غیراخلاقی می‌شود. مسخره است! هیتلر به سمت سینه‌ی مادرش رژه می‌رفته؟ باشد، درست است، اگر بخواهید از هر چیز استنباط شخصی کنید بالاخره یکی دو نشانه پیدا می‌شود. وقتی تری در هفت‌سالگی دزد و پلیس بازی می‌کرده و نقش پلیس برعهده‌اش بوده، با کمی پول حاضر بوده دزد را رها کند. در قایم‌باشک مثل یک فراری قایم می‌شده. ولی که چی؟ این‌ها به این معنا نیست که گرایش به خشونت روی دی‌ان‌ای آدم حک شده. وقتی به مردم می‌گوییم تا جایی که اطلاع دارم تری یک بچه‌ی معمولی بوده سرخوردگی را در چشمان‌شان می‌بینم، می‌خواهی و گریه می‌کرده و می‌خورده و بی‌پی و جیش می‌کرده تا این‌که کم‌کم تشخیص داده ذاتی متفاوت با مثلاً دیوار دارد (این اولین درس تو در زندگی است: تو دیوار نیستی). در کودکی این طرف و آن طرف

می‌دوید و جیغ می‌کشید. عاشق این بوده چیزهای ستمی را پیدا کند و در دهانش بگذارد (غریزه‌ی انتحار در یک شیرخواره تندوتیز است) و توانایی مرموزی هم داشته تا به محض به خواب رفتن پدر و مادرمان گریه کند. خلاصه این‌که او فقط یک بچه‌ی دیگر بود. اگر به خاطر ناتوانی‌هایم نبود، بچه‌ی قابل توجه من بودم.

قبل از رسیدن تری، زندگی ما تحت سلطه‌ی انواع و اقسام بیماری‌ها بود. الان برایم عجیب است که آن موقع چه قدر کم درباره‌ی بیماری‌ام می‌دانستم و راستش نمی‌خواستم هم که بدانم. برایم تنها چیز جالب عوارض بیماری‌ام بود (دل‌دردهای وحشتناک، درد عضلانی، حال تهوع، سرگیجه)، عللی که در لایه‌های زیرین پنهان بودند به‌نظرم کاملاً بی‌ربط می‌آمدند، هیچ دخلی به من نداشتند. ورم مغز؟ سرطان خون؟ نارسایی سیستم ایمنی؟ تا امروز هم نفهمیده‌ام. وقتی به‌نظرم رسید باید جواب صریحی پیدا کنم، هر کسی که ممکن بود پاسخی برای سؤالم داشته باشد مدت‌ها پیش مرده بود. می‌دانم دکترها نظریه‌هایی داشتند، ولی یادم است هرگز به نتیجه‌ی مشخصی نرسیدند. فقط بعضی عبارات را یادم هست. چیزهایی مثل «ناهنجاری عضلانی» یا «نارسایی سیستم عصبی» و همچنین «اتانازی» که آن موقع تأثیر چندانی بر من نداشت. یادم می‌آید با سوزن سوراخ‌سوراخ می‌کردند و قرص‌هایی به قاعده‌ی انگشت شست ورم کرده به خوردم می‌دادند. یادم می‌آید از من عکس رادیولوژی می‌گرفتند و دکترها انگار که ترقه آتش زده‌اند خود را پس می‌کشیدند.

تمام این‌ها پیش از به دنیا آمدن تری بود.

یک روز اوضاعم از همیشه بدتر شد. نفسم به شماره افتاد و قورت دادن هر چیزی یک قرن طول می‌کشید. گلویم بیابانی بایر بود و حاضر بودم برای کمی بزاق روحم را بفروشم. دل‌وروده و مثانه‌ام برای خودشان مغز داشتند. دکتری با صورتی شبیه خمیر روزی دوبار می‌آمد بالاسرم و پای تخت با مادر نگرانم حرف می‌زد، همیشه هم جویری که انگار خودم در اتاق نیستم. می‌گفت «می‌تونیم بیریمش بیمارستان. ولی چه فایده؟ همین جا براش بهتره.»

آن موقع بود که به فکر افتادم کسی می‌میرم و آیا در گورستان تازه‌ی شهر چالم می‌کنند یا نه. وقتی در آستانه‌ی مرگ ایستاده بودم هنوز داشتند درختان محوطه‌ای را که به قبرستان اختصاص پیدا کرده بود قطع می‌کردند. فکر کردم: کارشان را به‌موقع تمام

می‌کنند؟ اگر قبل از حاضر شدن قبرستان زحمت را کم کنم مجبور می‌شوند جسد مرا ببرند به شهر دوری که هیچ وقت درش زندگی نکرده‌ام، شهری که مردمش بی‌این که به ذهن‌شان برسد «این پسر رو یادم هست» از کنار قبرم می‌گذرند. قابل تحمل نبود! پس با خودم فکر کردم اگر بتوانم مرگم را چند هفته عقب بیندازم و زمان بندی‌ام هم درست از آب درآید، می‌توانم اولین جسدی باشم که آن زمین خالی را به یک قبرستان فعال تبدیل می‌کند، جنازه‌ی افتتاحیه. این جور هیچ وقت فراموش نمی‌شدم. بله، وقتی به انتظار مرگ روی تخت دراز کشیده بودم داشتم نقشه می‌کشیدم. به تمام کرم‌ها و لاروهایی که در زمین قبرستان بودند فکر کردم و این که چه سوریساتی در انتظارشان است. هله‌هوله نخورید ای لاروها! گوشت آدم در راه است! شام‌تان را خراب نکنید!

روی تخت دراز بودم و آفتاب از پارگی پرده به داخل می‌تابید و من جز مرگ به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. دست دراز کردم و پرده را کنار زدم. مردمی را که از زیر پنجره رد می‌شدند صدا زدم. از قبرستان چه خبر؟ پیشرفتش در چه وضعیتی است؟ آمار همه چیزش را می‌گرفتم. خبر خوب شنیدم. قطع درخت‌ها تمام شده بود. دروازه‌ی آهنی را هم روی ستون‌های سنگی سوار کرده بودند. سردر گرانیزی را هم از سیدنی آورده بودند، فقط مانده بود اسم! بیل‌ها آن کنار بودند. همه چیز آماده بود!

بعد خبر وحشتناکی به گوشم خورد. پدر و مادرم در آشپزخانه حرف می‌زدند. پدرم گفت پیرزنی که صاحب کافه‌ی محل بود نصف‌شب سکتی شلیدی کرده. سکتی شلیدا به زور خودم را صاف کردم. یعنی چی؟ بله، پدرم گفت بعید است زنده بماند. او تنها در آستانه‌ی مرگ نبود، داشت با مشت به در می‌کوبید! نه! عجب فاجعه‌ای! برای خط پایان رقابت سختی درگرفته بودا چه کسی اول می‌شود؟ این کُلْفَتِ پیر نزدیک هشتاد سال داشت، پس مدت‌ها قبل از من تمرین مردن را آغاز کرده بود. طبیعت هوایش را داشت. من چیزی جز شانس نداشتم. جوان‌تر از آن بودم که از پیری بمیرم و پیرتر از آن که جزء آمار مرگ‌ومیر نوزادان به حساب بیایم. این وسط گیر کرده بودم، در دوره‌ی وحشتناکی از زمان که آدم‌ها چاره‌ای ندارند جز نفس کشیدن.

روز بعد وقتی پدرم آمد اتاقم تا ببیند اوضاع و احوالم چه‌طور است، حال پیرزن را پرسیدم. گفت «خوب نیست. بعیده تا آخر هفته دووم بیاره.» می‌دانستم دست‌کم یک هفته‌ی دیگر به مرگم مانده، شاید هم ده‌روز. زدم روی تخت. ملاقه‌ها را پاره کردم.

مجبور شد نگهم دارد. داد زد «چه مرگت شده؟» بهش گفتم. برایش توضیح دادم دوست دارم اولین کسی باشم که در قبرستان دفن می‌شود. توی صورتم خندید، مرتیکه. مادرم را صدا کرد. «حدس بزن پسرت همین الان چی به من گفت.» بعد به مادرم گفت. با ترحمی بی‌پایان نگاهم کرد و روی لبه‌ی تخت نشست و جوروی بغلم کرد که انگار می‌خواست مرا از سقوط حفظ کند. «تو نمی‌میری عزیزم. نمی‌میری.»

پدرم گفت «اون خیلی مریضه.»

«خفه شو!»

«بهتره واسه بدترین اتفاق آماده باشیم.»

روز بعد پدر از خودراضی‌ام برای همکارهایش تعریف کرد من چه گفته‌ام. آن‌ها هم خندیدند، مرتیکه‌ها. شب برای زن‌شان تعریف کردند. آن‌ها هم خندیدند، زنیکه‌ها. فکر کردند چه قدر ناز. بچه‌ها چه حرف‌های بانمکی که نمی‌زنند. چیزی نگذشت که کل شهر خندیدند. بعد دست از خنده کشیدند و به فکر فرو رفتند. سؤال به‌جایی بود: اولین نفر کیست؟ نباید برای جنازه‌ی افتتاحیه مجلس یادبود می‌گرفتند؟ مراسم خاکسپاری ساده کفایت نمی‌کرد. یک نمایش واقعی! یک کالسه‌ی بزرگ! گروه موسیقی؟ اولین دفن لحظه‌ی مهمی‌ست برای یک شهر. شهری که یکی از خودش را دفن کند شهر زنده‌ای است. فقط شهرهای مرده‌اند که مرده‌های‌شان را صادر می‌کنند.

پرسش‌ها درباره‌ی وضعیت سلامت من از همه طرف سرازیر شد. مردم گله‌ای می‌آمدند تا نمایش را ببینند. می‌شنیدم که از مادرم می‌پرسند «حالش چه‌طوره؟» و او هم با عصبانیت جواب می‌داد «خوبه!» به‌زور می‌زدندش کنار و می‌آمدند توی اتاقم. باید به چشم خودشان می‌دیدند. ده‌ها چهره امیدوارانه زلزل نگاهم می‌کردند. آمده بودند تا مرا دمر و بی‌حرکت و در حال مرگ ببینند. با وجود این همه اهل گپ‌زدن بودند. وقتی مردم فکر می‌کنند چند روز بیشتر به پایان عمرت نمانده با تو مهربان می‌شوند. فقط موقعی که در زندگی پیشرفت می‌کنی به تو چنگ‌ودندان نشان می‌دهند. البته فقط آدم‌بزرگ‌ها می‌آمدند. بچه‌های شهر تحمل نمی‌کردند با من در یک اتاق باشند. همین به من چیز قابل توجهی یاد داد: سالم و بیمار، هر چه قدر هم نقطه‌ی اشتراک داشته باشند، باهم برابر نیستند.

ظاهراً پیرزن هم از هجومشان در امان نبود. شنیدم دور تختش جمع می‌شدند و ساعت‌شان را نگاه می‌کردند. نمی‌دانم چرا این قدر علاقه نشان می‌دادند. بعداً فهمیدم بساط شرط‌بندی هم برپا بوده. پیرزن اولویت اول بوده، من آخر. با احتمال صد به یک. عملاً کسی روی من شرط نمی‌بسته. فکر می‌کنم هیچ‌کس، حتا در بازیِ مریضِ «چه کسی اول می‌میرد»، دوست ندارد به مرگ یک بچه فکر کند. برای کسی خوشایند نیست.

بعد از ظهری یکی داد زد «مُردا مُردا!» نبضم را گرفتم. هنوز می‌زد. به‌زور از روی تخت بلند شدم و نزدیک‌ترین همسایه‌مان، جورج باکلی، را صدا کردم.

«کی؟ کی مرده؟»

«فرانک ویلیامز! از رو پشت بوم افتاد!»

فرانک ویلیامز. چهار خانه آن طرف‌تر زندگی می‌کرد. از پنجره دیدم کل شهر دارند می‌دوند سمت خانه‌اش. من هم می‌خواستم ببینم. خودم را از تخت بیرون کشیدم و مثل حلزونی چرب کف اتاق خوابم خزیدم. بعد رسیدم به راهرو و از در رفتم بیرون و آفتاب چشمم را زد. نگه داشتن تیانم سر جایش ماجرابی بود، هر چند که همیشه هست. همان‌طور که روی چمن کچل سینه‌خیز می‌رفتم به فرانک ویلیامز فکر کردم، رقیب دیرآمده و برنده‌ی مسابقه‌ی کوچک. پدر چهار فرزند. یا شاید هم پنج؟ همه پسر. همیشه زور می‌زد به پسرانش دوچرخه‌سواری یاد بدهد. اگر یک پسرش نبود که تلوتلوخوران با قیافه‌ای درهم‌کشیده و عصبی از جلو پنجره‌ام می‌گذشت، آن یکی بود. همیشه از پسرهای ویلیامز بدم می‌آمد. بس که خنگ بودند. ولی حالا دلم برای‌شان می‌سوخت. هیچ‌کس نباید به خاطر دست‌وپاچلفتی بودن والدینش پتیم شود. تمام زندگی‌شان باید بگویند «آره، بابام از روی سقف افتاد پایین. تعادلش رو از دست داد. چی؟ چه فرقی می‌کنه اون بالا چی کار می‌کرده؟» بیچاره‌ها. تمیز کردن ناودان نباید دلیل مرگ کسی باشد. هیچ افتخاری ندارد.

ایل تاتار کنجکاوی که دور جنازه حلقه زده بودند متوجه کرم کوچک مریضی که به سمت‌شان می‌خزید نشدند. از لای پای بروس دیویس، قصاب شهر، رد شدم. وقتی

بالا را نگاه کردم او هم پایین را نگاه کرد. چشمان مان به هم قفل شد. فکر کردم یک نفر باید به او بگوید از لاشه‌ی بی‌جان همسایه‌ی ما دوری کند. از برق چشمانش ترسیدم.

از نزدیک‌تر نگاه کردم. گردن فرانک شکسته بود. سرش در استخری از خون سیاه چرخیده بود و بی‌حس از شانه‌هایش آویزان بود. وقتی گردن می‌شکند، واقعاً می‌شکند. باز از نزدیک‌تر نگاه کردم. چشمانش باز باز بودند ولی هیچ چیزی پشت‌شان نبود، تنها مغاک‌گیج‌کننده. فکر کردم این آینده‌ی نزدیک من است. عدم همان جور مرا در بر خواهد گرفت که او را در خود پیچیده. به خاطر مسابقه و نقش من در آن، به‌نظرم این مرگ پیش‌نمایشی از مال خودم نبود، پژواکش بود. من و فرانک در این ماجرا باهم بودیم، ازدواجی خوفناک ما را تا ابد به هم زنجیر کرده بود. الان اسمش را می‌گذارم بن‌بست، خویشاوندی بین زندگان و مردگان. همه نمی‌فهمند. یا حسش می‌کنی یا نمی‌کنی. آن موقع حسش کردم و هنوز هم حسش می‌کنم. این پیوند موزیانه و مقدس را عمیقاً احساس می‌کنم. حس می‌کنم انتظارم را می‌کشد تا در بن‌بست مقدس به آن پیوندم.

سرم را گذاشتم روی پای فرانک و چشمانم را بستم و گذاشتم صدای مردم شهر مثل لالایی خوابم کند.

یکی گفت «بیچاره فرانک.»

«خوب زندگی کرد.»

«رو سقف چی کار می‌کرد؟»

«چهل و دو سالش بود.»

«اون نردبون منه؟»

«چهل و دو که سنی نیست. خوب زندگی نکرد. گه زندگی کرد.»

«من هفته‌ی دیگه چهل و چهار سالم می‌شه.»

«چی کار داری می‌کنی؟»

«اونو ولش کن!»

«این نردبون خودمه. پارسال بهش قرض دادم ولی وقتی سراغشو گرفتم قسم خورد

پسم داده.»

«پسراش چی؟»

«اوه، خدایا، پسرا.»

«چی سرشون می‌آد؟»

«طوری‌شون نمی‌شه. اونا هنوز مادرشون رو دارن.»

«ولی این نردبون رو ندارن. مال منه.»

بعد خوابم برد.

در تخت خواب بیدار شدم، مریض‌تر از همیشه. دکتر گفت نیم کیلومتر سینه‌خیز رفتن برای دیدن اولین جسد زندگی‌ام سلامتم را رو به عقب برده، انگار ساعت است که کشیدمش عقب تا از نور روز بیشتر استفاده کنم. بعد که رفت، مادرم نشست لب‌های تخت. چهره‌ی ناامیدش چند سانتی متر بیشتر با صورتم فاصله نداشت و با لحنی که احساس گناه از آن می‌بارید به من گفت باردار است. ضعیف‌تر از آن بودم که تیریک بگویم و همان‌جور دراز کشیدم و او هم پیشانی‌ام را نوازش کرد که خیلی خوشم آمد و هنوز هم خوشم می‌آید. هر چند اگر آدم پیشانی خودش را نوازش کند هیچ حس تسکینی ندارد.

\*

ماه‌های بعد که حالم روزبه‌روز بدتر می‌شد، مادر باردارم می‌نشست کنارم و به من اجازه می‌داد به شکمش که بدجور ورم کرده بود دست بزنم. گاهی لگد و یا شاید کله زدن جنین را حس می‌کردم. یک‌بار که فکر می‌کرد من خوابم، شنیدم که زیر لب گفت «حیف که نمی‌تونم هیچ‌وقت ببینیش.»

بعد درست وقتی که من در بدترین حال ممکن بودم و مرگ داشت لب‌هایم را می‌لیسید اتفاق نامنتظره‌ای افتاد.  
من نمردم.

ولی زنده هم نماندم.

کاملاً اتفاقی گزینه‌ی سوم را انتخاب کردم: به اغما رفتم. خداحافظ دنیا، خداحافظ هوشیاری، خداحافظ نور، چه قدر بد شد مرگ، سلام اثیر. عجب چیز غریبی بود. جایی بین آغوش باز مرگ و آغوش بسته‌ی زندگی پنهان شده بودم. هیچ‌جا نبودم. مطلقاً هیچ‌جا. راستش از اغما به برزخ هم نمی‌شود رفت.



## اغما

اغمای من به چیزهایی که بعدها خواندم شباهت نداشت: شنیده‌ام بعضی‌ها وسط جوک گفتن به اغما رفته‌اند و چهل و دو سال بعد بیدار شده‌اند و بقیه‌ی جوک را تعریف کرده‌اند. برای آن‌ها ده‌ها سال بی‌خبری یک لحظه از عدم بوده، انگار از یکی از کرم‌چاله‌های ساگان<sup>۱</sup> عبور کرده باشند، زمان دور خودش پیچ خورده و آن‌ها هم در یک‌شانزدهم ثانیه از میانش پرواز کرده‌اند.

توصیف افکار، مشاهدات و احساساتی که من در اغما داشتم تقریباً ناممکن است. عدم نبود، چون یک چیزی بود (وقتی در اغما هستی حتا هیچی هم خوب است) ولی من بچه‌تر از آن بودم که از این تجربه چیزی دستگیرم شود. هر چند با اطمینان می‌توانم بگویم به اندازه‌ی مصرف یک دره پر از کاکتوس پایوته<sup>۲</sup> تصویر و رویا دیدم.

نه، من سعی نمی‌کنم چیز توصیف‌ناپذیر را توصیف کنم. فقط می‌خواهم بگویم صداهایی شنیدم که قاعدتاً نمی‌توانستم بشنوم و چیزهایی دیدم که قاعدتاً نمی‌بایست می‌دیدم. چیزی که الان می‌خواهم بگویم به‌نظر جنون‌آمیز می‌آید - یا شاید هم عرفانی، که البته تو می‌دانی که من گرایش‌های این‌چنینی ندارم - ولی گوش کن: می‌توانی به ضمیر ناخودآگاه مثل یک بشکه‌ی بزرگ نگاه کنی. در حالت عادی درش باز است و تصاویر و صداها و تجربه‌ها و امواج منفی و احساسات در طول ساعات بیداری داخلش می‌ریزند، ولی اگر ماه‌ها و حتا سال‌ها اصلاً ساعات بیداری در کار نباشد و در بشکه هم مهر و موم شده باشد امکان دارد ذهن بی‌قرار مشتاق فعالیت به اعماق بشکه دست پیدا کند و به ته ناخودآگاه برسد و چیزهایی را که نسل‌های قبل جا گذاشته‌اند لایروبی کند و به سطح بیاورد. این یک تفسیر یونگی است و من حتا نمی‌دانم یونگ را دوست دارم یا نه، ولی در قفسه‌های کتابخانه چیزهای خیلی کمی هستند که بتوانند چیزهایی را که دیدم ولی نمی‌توانستم ببینم تفسیر کنند و چیزهایی را که شنیدم ولی نمی‌توانستم بشنوم، توجیه.

۱. کرم‌چاله (wormhole) در فیزیک یک پل میان‌بر فرضی در فضا و زمان است. کرم‌چاله‌ها مسافت و زمان لازم برای رسیدن از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر را آسان می‌کنند. کارل ساگان هم علمی-تخیلی‌نویسی است که کرم‌چاله‌ها در یکی از رمان‌هایش به نام تماس نقشی محوری بازی می‌کنند.

2. peyote

بگذار سعی کنم یک جور دیگر توضیح بدهم. بورخس یک داستان کوتاه دارد به اسم الف. در داستان، الف که زیر پله‌ی نوزدهم یک سردابه پنهان است، مدخلی مست باستانی و اسرارآمیز به تمام نقاط کلهکشان - شوخی نمی‌کنم، تک‌تک نقاط - و اگر به آن نگاه کنی همه‌چیز را می‌بینی، همه‌چیز. فرض من این است که امکان دارد جایی در بخش‌های باستانی وجودمان چنین دریچه‌ای وجود داشته باشد که بی‌صدا در شکاف یا درزی بین چین‌های خاطره‌ی تولد قرار گرفته باشد. فقط مسئله این است که به طور طبیعی ما نه به آن دسترسی داریم و نه می‌توانیم آن را ببینیم چون زندگی روزمره آن را زیر کوهی از آت‌و‌آشغال دفن کرده. نمی‌گویم به چنین چیزی باور دارم، فقط می‌خواهم برای ملغمه‌ی تصاویر و صداهایی که جلو چشم و گوش ذهنم موج خوردند و درخشیدند بهترین تفسیر را به تو ارائه کنم. اگر ذهن چشم دارد، چرا گوش نداشته باشد؟ شاید فکر کنی چیزی به اسم دماغ ذهن نداریم. ولی راستش داریم. و من هم مثل بورخس نمی‌توانم دقیقاً توصیفش کنم چون اوهامم همزمان بودند و زبان که ماهیت تداومی دارد مجبورم می‌کند به همین شیوه‌ی متوالی همه‌چیز را ثبت کنم. پس وقتی دارم فقط یک میلیاردیم آن‌چه را که دیدم برایت تعریف می‌کنم از تخیلت استفاده کن جسپر:

تمام سپیده‌ها را دیدم که زودتر از موقع سر زدند و تمام ظهرها را که یادآور می‌شدند بهتر است شتاب کنی و تمام شامگاهان را که زمزمه می‌کردند «بعید می‌دانم زنده بمانی.» و تمام نیمه‌شب‌های بی‌اعتنا را که می‌گفتند «فردا بخت بهتری داشته باشی.» تمام دست‌هایی را دیدم که به خیال خداحافظی با یک دوست، برای غریبه‌ای تکان خورده بودند. تمام چشمک‌هایی را دیدم که می‌خواستند به کسی بفهمانند توهین‌شان شوخی‌یی بیش نبوده. تمام مردانی را دیدم که پیش از ادرار کردن نشیمن توالت را پاک می‌کنند، نه بعد از آن. تمام مردان تنهایی را دیدم که در فروشگاه‌ها به مانکن‌ها زل می‌زنند و فکر می‌کنند «من جذب این مانکن شده‌م. چه قدر غمناک.» تمام عشق‌های مثلثی را دیدم و چندتا مربعی و یک شش ضلعی در اتاق پشتی یک کافه‌ی عرق‌گرفته‌ی پاریسی. تمام راننده‌های آمبولانسی را دیدم که در ترافیک گیر کرده بودند و آرزو می‌کردند کاش یک مریض روبه‌موت روی صندلی عقب‌شان بود. تمام آدم‌های خیر را دیدم که به بهشت چشمک می‌زدند. تمام بودایی‌هایی را دیدم که

عنکبوت‌هایی که نکشته بودند نیش‌شان می‌زدند. تمام مگس‌هایی را دیدم که روی توری‌هایی هدف جفت‌گیری می‌کردند و تمام کک‌هایی که خنده‌کنان از حیوانات خانگی سواری می‌گرفتند. تمام ظرف‌های شکسته را در رستوران‌های یونانی دیدم و یونانی‌هایی که با خود می‌گفتند «فرهنگ جای خودش را دارد، ولی این دیگر دارد خیلی گران تمام می‌شود.» تمام آدم‌های تنهایی را دیدم که از گریه‌ی خودشان وحشت دارند. تمام کالسکه‌های بچه را دیدم و هر کس که می‌گوید تمام بچه‌ها بانمک هستند، بچه‌هایی را که من دیده‌ام ندیده است. تمام مراسم ختم را دیدم و تمام آشنایان مردگان را که خوشحال بودند از این‌که از محل کارشان در رفته‌اند. تمام ستون‌های طالع‌بینی را دیدم که پیش‌بینی می‌کردند امروز یک‌دوازدهم جمعیت زمین یکی از آشنایان‌شان را ملاقات خواهند کرد که به قصد پول قرض کردن سراغ‌شان آمده. تمام نسخه‌های جعلی نقاشی‌های بزرگ را دیدم ولی حتا یک نسخه‌ی جعلی از کتابی بزرگ ندیدم. تمام تابلوهایی را که ورود و خروج را ممنوع اعلام می‌کردند دیدم ولی حتا یک تابلو ندیدم که جنایت یا آتش افروختن را نهی کند. تمام فرش‌هایی را دیدم که با سیگار سوخته بودند و تمام زانوهایی را که به خاطر کشیده شدن روی فرش سوخته بودند. تمام کرم‌هایی را دیدم که کودکان کنجکاو و دانشمندان برجسته تشریح‌شان می‌کردند. خرس‌های قطبی و خرس‌های گریزلی و خرس‌های کوالا را دیدم که برای توصیف آدم‌های چاقی که دوست داریم بغل‌شان کنیم استفاده می‌شدند. مردان زشتی را دیدم که به زنان خوشحالی که به اشتباه به‌شان لبخند زده بودند پيله کرده بودند. درون تمام دوازده ماه سال را دیدم و دلم آشوب شد. دید چشم تمام پرندگان را دیدم که فکر می‌کردند انسان به عنوان یک کله‌توالت چه‌قدر تکان می‌خورد...

از تمام این‌ها باید چه نتیجه‌ای می‌گرفتم؟ می‌دانم بیشتر آدم‌ها تمام این‌ها را یک جور مکاشفه می‌بینند. من نه. تنها چیزی که دیدم مردم بودند و خشم و هیاهوی‌شان. درست است که چیزهایی که برابر چشم آمدند دیدم را به دنیا تغییر دادند، ولی فکر نکنم هدیه‌ای ماورای طبیعی بودند. یک‌بار دختری به من گفت یک چشم کور به سمت پیام پروردگار گرفته‌ام و باید با دلی سرشار از معنویت در خیابان راه بروم. به نظر بد نمی‌آید، ولی چه‌کار کنم؟ در وجودم نیست. خدایا مرا ببخش. فکر کنم چیزی که برای یک نفر بونه‌ی شعله‌ور است برای کسی دیگر آتش خردی بیش نیست.

فکر کنم شش ماه در همان وضعیت گذشت. در دنیای بیرون حمام می‌کردند و با لوله بهم غذا می‌دادند و روده‌ها و مثانه‌ام را خالی می‌کردند و ماساژم می‌دادند و پرستارها بدنم را به هر شکلی که خوش‌شان می‌آمد در می‌آوردند.

بعد تغییری پیش آمد: الف، اگر خودش بود، به شکلی نامنتظر و بی‌تشریفات به نهانگاهش مکیده شد و تمام تصورات و اوهام در یک آن محو شدند. چه کسی می‌داند مکانیسم بلند شدن در بشکه چیست، ولی آن قدری باز شد که یک جریان صدا چون آبشار درش بریزد؛ شنوایی‌ام برگشت و بیدار شدم، ولی هنوز کور و لال و فلج بودم. اما می‌شنیدم. و چیزی که می‌شنیدم صدای بلند و شفاف مردی بود که نمی‌فهمیدم کیست و کلماتی که به زبان می‌آورد قدرتمند و کهن و مهیب بودند:

بگذار ستارگان شفق تاریک شوند، بگذار به دنبال نور بگردند ولی چیزی نیابند،  
نگذار سر زدن روز را ببینند: چرا که نه درهای رحم مادرم را می‌بندد و نه غم را  
از چشمانم پنهان می‌کند. چرا مرده به دنیا نیامدم؟

احتمالاً فلج بودم ولی لرزش اندام‌های درونی‌ام را حس می‌کردم. صدا ادامه پیدا کرد:

چرا نور ارزانی کسانی می‌شود که در نکبت‌اند و چرا زندگی به موجوداتی عطا می‌شود که روحی آزاده دارند؟ کسانی که مرگ را چون گنجی پنهان آرزو می‌کنند. آنان که وقتی به گور می‌رسند وجودشان لبریز از شادمانی می‌شود. آنان که مسیرشان نامعلوم است و خداوند در تاریکی‌شان قرار داده.

(بعدها کشف کردم صدایی که شنیدم صدای پاتریک آکرمن، یکی از اعضای شورای شهر بود که داشت برایم انجیل را از اول تا آخر می‌خواند. همان‌طور که خودت بهتر می‌دانی من به سرنوشت و قسمت اعتقاد ندارم ولی هنوز هم برایم جالب است که وقتی گوشم باز شد و آماده‌ی شنیدن، این‌ها اولین کلماتی بودند که خوش‌آمدش گفتند.)

با بازگشت هشیاری و شنوایی از روی غریزه فهمیدم که بینایی هم به‌زودی برمی‌گردد، در راه بازگشت بودم.

ولی هنوز مسیر بازگشتم طولانی بود و این مسیر با اصوات سنگفرش شده بود. یک گردش سواره‌ی واقعی - صداها‌ی پیر اغواگر، صداها‌ی جوان رسا، صداها‌ی خش‌دار سرطان گلویی - و صداها‌ی پر از کلمات بودند و کلمات قصه می‌گفتند. مدت‌ها بعد بود که متوجه شدم کل شهر با من به عنوان یک پروژه‌ی اجتماعی برخورد کرده. دکتری گفته بود لازم است با من صحبت شود و تمام شهروندان کمی تا قسمتی نوع‌دوست شهر حاشیه‌ای ما هم که داشتند از بی‌کاری تلف می‌شدند، کاری نداشتند جز این‌که گله‌ای بیابند سراغ من. خنده‌دار این جاست که بعدها که به بعضی‌شان گفتم، هیچ‌کدام حتا تصورش را هم نمی‌کرد که من حرف‌شان را می‌شنیدم. ولی می‌شنیدم. بالاتر از شنیدن، جذب می‌کردم. و بالاتر از جذب کردن، به یاد می‌آوردم. شاید به خاطر جزئیات عجیب‌وغریب‌شان، شاید به خاطر وضعیت کور و فلجی که درش زندانی شده بودم، ولی تمام کتاب‌هایی که در زمان اغما برایم خواندند در ذهنم حک شده‌اند. این تحصیلات ماوراء‌الطبیعی من بود: می‌توانم کلمه به کلمه‌ی کتاب‌هایی را که در اغما برایم خواندند برای تو بازگو کنم.

وقتی روشن شد به این زودی‌ها نمی‌میرم و شاید تا ابد در این وضعیت ازکارافتادگی بمانم، صداها کم و کمتر شدند تا این‌که فقط یک صدا ماند: صدای مادرم. تمام شهر از این یک تکه چوب ناامید شدند، ولی مادرم همچنان می‌خواند. مادرم، زنی که فقط چند سال پیش‌تر جلای وطن کرده بود و به عمرش یک کتاب انگلیسی نخوانده بود، حالا صدتا صدا می‌خواند. و نتیجه‌ی غیرمنتظره‌اش این بود: همان‌طور که ذهنم را با کلمات، اندیشه‌ها، ایده‌ها و احساسات پر می‌کرد خودش هم تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. انگار کامیون‌هایی پر از کلمه بارشان را مستقیم در مغزمان خالی می‌کردند. تمام آن تخیلات نامحدود ذهن‌مان را با داستان‌هایی افسانه‌ای از کارهای قهرمانانه، عشق‌های پردرد، توصیفات رماتیک از سرزمین‌های دوردست، فلسفه‌ها، اسطوره‌ها، تواریخ پیدایش و انحطاط و سقوط و فروریختن تمدن‌ها به دریا، ماجراهایی از سلحشورها و کشیش‌ها و دهقان‌ها و هیولاها و فاتحان و پیش‌خدمت‌ها و روس‌هایی چنان روان‌نژند که دوست داشتی از دست‌شان دندان‌ت را بکنی، روشن کرد و گسترش داد. ملغمه‌ای بود شگرف از افسانه‌ها که من و مادرم همزمان کشف می‌کردیم و آن نویسنده‌ها و فلاسفه و قصه‌گوها و پیامبران برای هر دو ما تبدیل به بت می‌شدند.

مدت‌ها بعد که سلامت عقل مادرم زیر سؤال رفت، تازه فهمیدم که موقع بلند خواندن تمام آن کتاب‌های فوق‌العاده برای پسر بی‌حرکتش چه ممکن است بر سر تنها و ناامیدش آمده باشد. آن کلمات برایش چه معنایی داشتند در سکوت دردناک اتاقم وقتی عصاره‌ی وجودش مثل ران گوسفند روی تخت افتاده بود؟ تصور می‌کنم ذهنش مثل یک محکوم به شکنجه که روی چهار میخ به چهار جهت کشیده می‌شد درد رشد را تحمل می‌کرد. تصورش می‌کنم که در آن چه می‌خواند زندگی می‌کرد. تصورش می‌کنم که آن حقایق خشونت‌بار و زیبا دیوارهای سیمانی عقایدش را خرد می‌کردند. باید شکنجه‌ای آرام و عاجزکننده بوده باشد. وقتی به چیزی که بعدها به آن تبدیل شد فکر می‌کنم، آن مصیبت مجنونی که در پایان جوانی‌اش شد، می‌توانم خودم را جایش بگذارم و لذت رنج‌آور کتاب‌خوانی را درک کنم که برای اولین بار با این حجم از پرت‌وپلاهای روح مواجه می‌شود و همه را از آن خود فرض می‌کند.

## بازی

کمی بعد از تولد هشت‌سالگی‌ام بیدار شدم. به همین سادگی. چهار سال و چهار ماه بعد از سُرخوردنم به درون اغما دوباره از آن بیرون سریدم. نه تنها چشمانم می‌دیدند، می‌توانستم پلک هم بزنم. دهانم را باز کردم و شربت خواستم، دوست داشتم یک چیز شیرین مزه کنم. فقط در فیلم‌ها آدم‌هایی که از اغما برمی‌خیزند آب می‌خواهند. در زندگی واقعی به کوکتل با تکه‌های آناناس و چترهای کوچک فکر می‌کنی.

در هفته‌ای که به سرزمین زندگان برگشتم چهره‌های بشاش زیادی در اتاق خوابم بودند. مردم حقیقتاً خوشحال به نظر می‌آمدند و تمام‌شان می‌گفتند خوش آمدی، انگار از سفری دور برگشته بودم و سوغاتی‌شان را می‌خواستند. مادرم بغلم کرد و دستانم را که حالا می‌توانستم با پیژامه‌ام پاک کنم غرق بوسه‌های خیس کرد. حتما پدرم هم خوشحال بود، دیگر مرد بیچاره‌ای نبود که پسرخوانده‌ای اجق‌وجق داشت، کودک خفته‌ی حیرت‌انگیز. ولی تری کوچولوی چهارساله: قایم شده بود. باز تولد ناگهانی من شوک بزرگی بود. مادرم دم به ساعت صدایش می‌کرد تا بیاید و برادرش را ببیند ولی پا به اتاق من نمی‌گذاشت. ضعیف‌تر و خسته‌تر از آن بودم که بهم بربخورد. بعدها که همه چیز راهی چاه مستراح شد مجبور شدم به این فکر کنم که بر ذهن در

حال رشد تری چه گذشته وقتی بعد از چهار سال زندگی کنار یک جنازه بهش گفته اند «اون مومیایی چندش که افتاده اون جا برادرته.» احتمالاً خیلی ترسناک بوده، خصوصاً شب‌ها که مهتاب روی صورت منجمدم می افتاده و تخم چشم بی حرکت به بجهی بدبخت خیره می شده. انگار به همین منظور ثابت شده بودند، فقط برای زل زدن. سه روز بعد از برخاستنم از جهان مردگان پدرم پرید تو و گفت «بیا بلندت کنیم و بگردونیمت.» بعد با مادرم زیر بغلم را گرفتند و از تخت آوردند بیرون. پاهایم چیزهایی مفلوک و مرده بودند و جوری مرا با خودشان این طرف و آن طرف می کشیدند انگار رفیق مستی هستم که دارند کمکم می کنند از بار بروم بیرون. بعد فکری به ذهن پدرم رسید «هی! احتمالاً یادت رفته چه شکلی بودی!» راست می گفت. یادم رفته بود. تصویری محو از صورت یک پسریچه جایی از ذهنم شکل گرفت ولی مطمئن نبودم خودم هستم یا کسی که یک زمانی از من متفر بود. همان طور که پاهای برهنه ام پشتم کشیده می شد، پدرم کشان کشان بردم دستشویی تا خودم را در آینه ببینم. منظرهی دلخراشی بود. آدم های زشت هم می دانند زیبایی چیست، حتا اگر آن را ندیده باشند.

\*

تری نمی توانست تا ابد از من فرار کند. کم کم وقتش بود درست و حسابی به هم معرفی شویم. کمی بعد از این که همه علاقه شان را به تبریک گفتن بابت بیداری ام از دست دادند یک روز آمد اتاق و نشست روی تختش و شروع کرد و رجه و رجه کردن، جوری دستانش را به زانوهایش فشار می داد انگار می خواست جلو پروازشان را بگیرد.

اول کمی سقف را نگاه کردم و بعد ملافه را رویم کشیدم. صدای نفس کشیدن برادرم را می شنیدم. صدای نفس کشیدن خودم را هم می شنیدم — مثل همه؛ هوا در گلویم سفیر می کشید. احساس ناجور و مسخره ای داشتم. فکر کردم: به وقتش حرف می زند. پلک هایم یک تن وزن داشتند ولی لذت بسته شدن را ازشان ذریغ کردم. می ترسیدم اغما در کمینم باشد.

یک ساعت طول کشید تا تری در فاصله ی میان مان پل بزند.

گفت «چه قدر خوابیدی.»

سر تکان دادم ولی هیچ چیز به ذهنم نرسید بگویم. تصویر برادرم مقهورکننده بود. به شدت احساساتی شدم و دلم بغل خواست، ولی فکر کردم بهتر است فاصله ام را

حفظ کنم. بیشتر از هر چیز به این فکر می‌کردم که چرا هیچ شباهتی به هم نداریم. می‌دانم که پدرمان یکی نبود، ولی به‌منظرم آمد مادرم حتا یک زن غالب در تمام بدنش ندارد. رنگ صورتم زرد روغنی بود و چانه‌ای تیز داشتم و موهای قهوه‌ای و دندان‌های کمی بیرون‌زده و گوش‌هایی چسبیده به سر، انگار منتظر بودند یکی رد شود. تری موهای بور پرپشت داشت و چشمان آبی و لب‌خندی شبیه تبلیغ مسواک و پوستی لطیف پر از کک‌مک‌های خوشگل نارنجی؛ تمام اعضای صورتش باهم تقارنی بی‌نقص داشتند، مثل یک مانکن بچه.

بالاخره گفت «می‌خواهی چاله‌ی من رو ببینی؟ تو حیاط به چاله کنده‌م.»

«بگذار برای بعد داداش. الان به‌کم خسته‌م.»

پدرم با تشر گفت «پاشو به‌کم هوا بخور.» ایستاده بود کنار در و بهم چشم‌غره می‌رفت.

گفتم «الان نمی‌تونم. خیلی ضعیفم.»

تری که حالش گرفته شده بود زد روی پای نحیفم و دوید بیرون بازی کند. از پنجره نگاهش کردم، یک توپ انرژی که گل‌ها را لگد می‌کرد، یک گلوله‌ی آتش که می‌پرید توی چاله‌ای که خودش کنده بود و بعد دوباره می‌پرید بیرون. وقتی تماشايش می‌کردم پدرم همچنان با نگاه سوزان و چشم‌غره‌های پدرا نه کنار در ایستاده بود.

\*

مسئله این‌جاست: من ته مغاک را دیده بودم، به چشمان زرد مرگ زده بودم، حالا هم دوباره برگشته بودم به سرزمین زندگان، آیا دلم آفتاب می‌خواست؟ دوست داشتم گل‌ها را ببوسم؟ دلم می‌خواست بدوم و بازی کنم و داد بزنم «زندگی! زندگی!» راستش نه. دوست داشتم توی رختخواب بمانم. توضیح دل‌پیش سخت است. تمام چیزی که می‌دانم این است که در طول اغما تنبلی‌یی قدرتمند به وجودم رخنه کرده بود، تنبلی‌یی که در خونم جریان داشت و در هسته‌ی وجودم جامد می‌شد.

فقط شش هفته از بیداری سستم گذشته بود که پدر و مادر و دکترم تصمیم گرفتند که مرا دوباره به مدرسه بفرستند، بی‌توجه به این‌که درد ناشی از راه رفتن، بدنم را شبیه برگ اکالیپتوسی می‌کرد که آتش کج و معوجش کرده. پسری که بخش اعظم کودکی‌اش را در خواب گذرانده بود حالا باید آرام و بی‌سروصدا توی جامعه سر می‌خورد. بچه‌ها



اول با کنجکاوای با من برخورد کردند: «خواب هم دیدی؟» «می‌تونستی حرف‌های بقیه رو بشنوی؟» «زخم بسترت رو به مون نشون بده! زخم بسترت رو به مون نشون بده!» ولی اغما یک چیز را یادت نمی‌دهد، این که چه طور با محیط پیرامونت هماهنگ شوی (مگر این که تمام اطرافیانت خواب باشند). فقط چند روز وقت داشتم که روی این موضوع کار کنم و البته واضح است که بدجور شکست خوردم، چون هنوز دو هفته نگذشته بود که حملات شروع شد. هل دادن، کتک زدن، ارباب، توهین، تمسخر، شورت کشیدن، زبان‌درازی، و بدتر از همه سکوت رنج‌آور: مدرسه‌ی ما حدود دویست شاگرد داشت و چهارصد چشم با نگاهی سرد نادیده‌ام می‌گرفتند. سرمایی که مثل آتش می‌سوزاند.

له‌له می‌زدم مدرسه تمام شود تا بتوانم برگردم به رختخواب. دوست داشتم تمام وقتم را آن‌جا بگذرانم. عاشق این بودم که دراز بکشم و چراغ مطالعه روشن باشد و یک ملافه رویم بیندازم و پتو را زیر پایم لوله کنم. پدرم در آن زمان بی‌کار بود (وقتی در اغما بودم ساخت زندان تمام شده بود و مراسم افتتاحیه‌ی مفصلی هم برایش برگزار کرده بودند) و دم‌به‌ساعت می‌آمد اتاقم و داد می‌زد «بیا از تخت بیرون! ای خدا! بیرون روز قشنگیه!» خشمش موقعی که به سمت تری - که او هم در رختخواب دراز بود - معطوف می‌شد ده برابر بود. شاید الان برای کسی باورکردنی نباشد، ولی با وجود این که نوجوانی علیل بیش نبودم هنوز می‌توانستم برای تری نقش یک جور قهرمان را بازی کنم. ستایشم می‌کرد. بتش بودم. اگر تمام روز در تخت خواب می‌ماندم، تری هم تمام روز در رختخوابش می‌ماند. وقتی بالا می‌آوردم تری انگشت در حلقش می‌کرد. زیر ملافه مثل توپ در خودم جمع می‌شدم و از تب‌ولرز می‌سوختم و می‌لرزیدم و تری هم گلوله می‌شد و می‌لرزید. شیرین بود.

پدرم مثل سگ نگرانش بود، برای پسر واقعی‌اش، و تمام نیروهای ذهنی‌اش را متمرکز می‌کرد تا آینده‌هایی وحشتناک را پیش‌گویی کند، تماش هم به خاطر من. یک روز فکری به سرش زد که به عنوان یک پدر فکر بدی هم نبود. اگر فرزندت وسواسی ناسالم دارد، تنها راه این که از سرش بیندازی این است که یک سالمش را جایگزین کنی. وسواسی که پدرم انتخاب کرد تا جانشین تمایل تری به علیل بودن کند، همان قدر استرالیایی بود که نیش یک عنکبوت تار - قیفی به زانو.

عالی.

\*

کریسمس بود. به تری یک توپ فوتبال داده بودند. پدرم بهش گفت «بیا دوتایی بریم توپ‌بازی، باشه؟» تری نمی‌خواست برود چون می‌دانست من خانه می‌مانم. پدرم گرفتش و همان‌طور که جیغ می‌کشید و لگد می‌پراند بردش بیرون. از پنجره نگاه‌شان کردم. تری خودش را زد به شلی. هربار پدرم توپ را پرت می‌کرد، تری مثل افلیج‌ها لنگ‌لنگان می‌رفت توپ را بیاورد.

«شل بازی دیگه بسه!»

«نمی‌تونم کاریش کنم!»

«پات هیچ مرگیش نیست!»

«هست!»

پدرم با اتزجار تف کرد و غرولندگنان برگشت خانه، معلوم بود مشغول نقشه کشیدن و توطئه چیدن است، مثل همه‌ی پدرها، از سر عشق. تصمیم گرفت مدتی پسرخوانده‌ی ناسالمش را از پسر حقیقی سالمش جدا کند. به‌نظرش بیماری مرکب تبلی و ضعف یک جور انحراف بود، در خانه‌ی ما حتا اگر سرفه هم می‌کردی او این سرفه را جلوه‌ای از اندرون نفرت‌انگیزت می‌دید. کلاً آدم بی‌رحمی نبود و به اندازه‌ی کافی سهم بدبختی‌اش را از زندگی گرفته بود، ولی از آن جنس آدم‌هایی بود که حتا یک روز در زندگی مریض نمی‌شوند (فقط یک‌بار، آن هم به خاطر حال تهوع ناشی از نقد نشدن چک دستمزدش) و کسی را هم نمی‌شناخت که مریض شده باشد. حتا پدر و مادرش هم از بیماری طولانی نمرده بودند (تصادف اتوبوس). می‌دانم که قبلاً این را گفته‌ام: اگر کودکی‌ام یک چیز به من آموخت، آن چیز این است که تفاوت‌های بین ثروتمندان و فقرا اهمیتی ندارند، این شکاف بین سالم و بیمار است که رخنه‌ناپذیر است.

صبح روز بعد پدرم دو چمدان با خود می‌کشید و تری پای لنگش را. هر دو سوار ماشین‌مان شدند و در گردباد وحشی شن گم شدند. دو ماه بعد که برگشتند، تری به من گفت تیم فوتبال محلی را در کل ایالت دنبال کرده‌اند و تمام بازی‌های‌شان را دیده‌اند. بعد از چند هفته اعضای تیم متوجه‌شان شده‌اند و با دیدن بچه‌ی ظاهراً چلاقی که تا

این حد کشته مرده‌شان بوده احساساتی شده‌اند و برادر کوچک لنگم را به عنوان طلسم خوش‌شانسی برگزیده‌اند. در اولین فرصت پدرم مشکلاتش را برای بازیکنان بازگو کرده و درباره‌ی من و تأثیر مخربم بر تری حرف زده و ازشان تعنا کرده کمکش کنند تا روحیه‌ی شاداب استرالیایی دوباره به پای چپ پسر کوچکش برگردد. کل تیم دعوتش را پاسخ گفته‌اند و در نفس داغ آفتاب با غرور برده‌اندش به چمن دست‌نخورده‌ی میدان و تمام اصول بازی را یادش داده‌اند و به او القا کرده‌اند هر چه کمتر لنگ بزند بیشتر دوستش خواهند داشت. بعد از دو ماه شل زدن را گذاشته کنار و یک ورزشکار کوچک شده. پدرم احمق نبود. کک به تنبان تری افتاده بود.

بعد که برگشتند، تری شد عضو تیم فوتبال محلی. آن وقت‌ها خشن بازی می‌کردند - پدر و مادرها در سرمای عصرهای پاییزی برخورد کله‌های درب‌وداغان بچه‌های‌شان را نگاه می‌کردند و از خلسه پیچ‌وتاب می‌خوردند. بچه‌ها داشتند خودشان را ثابت می‌کردند و حتا وقتی با کلاه‌گیسی از خون خشکیده از زمین خارج می‌شدند همه شاد بودند. در استرالیا، همانند همه‌جای دیگر، مناسب گذار چیز کوچکی نیست.

زود معلوم شد تری یک بازیکن مادرزاد است، ستاره‌ی میدان. تماشا کردن تکل زدن و پاس دادن و جاخالی دادن و مانورش بین لژیون ورزشکاران لاغراندام سر آدم را گیج می‌برد. دیوانه‌وار می‌دوید و تمرکزش حرف نداشت. شخصیت و قیافه‌ی تری در میدان مسابقه تغییر می‌کرد. او که در هر شرایط قابل تصویری دلچک‌بازی درمی‌آورد، موقع مسابقه با هیچ‌کس شوخی نداشت، وقتی سوت می‌زدند همان‌قدر در مورد آن توپ سفت بیضی‌شکل جدی بود که یک جراح قلب نسبت به قلب‌های نرم بیضوی. تری هم مثل من و احتمالاً اغلب استرالیایی‌ها از قدرت انزجاری فطری داشت. نظم و انضباط با طبیعتش ناسازگار بود. اگر کسی به او می‌گفت بنشینند، حتا اگر در حال نشستن بود دست دراز می‌کرد و صندلی را از نزدیک‌ترین پنجره پرت می‌کرد بیرون. ولی در حوزه‌ی نظم و انضباط شخصی یک استاد ذن بود. نمی‌توانستی جلوش را بگیری. این‌قدر دور حیاط می‌دوید که ماه مثل حباب صابون بالا می‌آمد. در باد و توفان با درازونشست و شنا خودش را آماده می‌کرد و وقتی خورشید پشت زندان غرق می‌شد، چکمه‌هایش در میان علف‌های خیس بلند و دریاچه‌های گل شلپ‌شلپ صدا

می کردند. تابستان تری عضو تیم محلی کریکت شد. باز هم از همان روز اول درخشید. به عنوان پرتاب کننده ی توپ سریع بود و دقیق، به عنوان توپ زن قوی بود و مهلک، به عنوان مدافع چشمی تیزبین داشت و عکس العمل هایی به موقع. به قدری این کاره بود که غیرطبیعی به نظر می آمد. همه راجع بهش حرف می زدند. و وقتی استخر جدید را افتتاح کردند حدس بزنید که اولین نفر چه کسی بود که پرید توی آب؟ کسی که استخر را ساخته بود! حدس بزنید نفر دوم که بود؟ تری! ازت می پرسم: بدن یک نفر می تواند نابغه باشد؟ عضلات می توانند؟ تاندون می تواند؟ استخوان؟ باید او را در استخر می دیدی. و آرام! ابتدای مسابقه وقتی بقیه ی بچه ها لبه ی استخر می لرزیدند تری جوری می ایستاد انگار منتظر اتوبوس است. ولی وقتی تفنگ شلیک می شد! این قدر سریع بود که یادت نمی آمد شیرجه زد یا نه، جوری در آب پیش می رفت که فکر می کردی یک جت اسکی دارد او را دنبال خودش می کشد. برای این که تری قهرمانش را برای تشویق کنارش داشته باشد من هم همیشه می رفتم و پشت صندلی ها پنهان می شدم و از همه بلندتر فریاد می کشیدم. خدایا، آن کارناوال های شنا! انگار هنوز آن جا هستم: طنین شلپ شلپ بدن ها در آب و دویدن پاهای خیس روی کاشی های استخر سرپوشیده، بوی تند کلر که می توانست یک غسال را نوستالژیک کند، صدای کلاه شنایی که از سری مکیده می شد، صدای چک چک آبی که از یک عینک شنا بیرون می ریخت. و آن پسرها عاشق تمام این ها بودند. انگار یک نفر به شان گفته بود «آدمیزاد برای زندگی به آب احتیاج دارد، پس پیرین تو!» و همه پریده بودند تو. و شاد بودند.

تری شادترین شان بود. چرا که نه؟ ستاره ی فوتبال، ستاره ی کریکت، ستاره ی شنا. شهر کوچک ما اولین آدم مشهورش را شناخت، از همه چیز قابل توجه تر این بود که تری هفت سالش بود. هفت! فقط هفت! او موتسارت ورزش بود، نابغه ای که کسی به عمرش نظیرش را ندیده بود. کل شهر عاشقش بودند، تمام چشم های عاشق نوازش و ترغیبش می کردند. یک پرستش تمام و کمال، انکارش نمی شود کرد. روزنامه ی محلی هم داستان موفقیت های تری دین شگفت انگیز را حسابی آب و تاب می داد. وقتی یکی از روزنامه های شهر لیستی از ورزشکاران جوان آینده دار منتشر کرد و تری هم بین شان بود پدرم داشت از خوشحالی بال در می آورد.

اگر مژغالی برایت پیش آمده بهت می‌گویم که هیچ رقابت برادرانه‌ای بین من و او وجود نداشت، ذره‌ای به او حسودی نمی‌کردم، و با این‌که احساس می‌کردم مثل ماشین قراضه‌های فراموش‌شده‌ی وسط بیابان هستم، باز به برادرم افتخار می‌کردم، برادر قهرمانم. ولی من هم نگرانی‌های خودم را داشتم، من تنها کسی بودم که متوجه شدم ارتباط بین تری و ورزش چیزی فراتر از مهارت و ورزشکاری‌ست.

چیزی که مرا به این نتیجه رساند نوع بازی کردنش نبود، جوری که بازی بقیه را تماشا می‌کرد چشمم را باز کرد. اول از همه این‌که قبل از بازی نمی‌شد یک کلمه حرف از زیر زبانش کشید. این تنها باری بود که در زندگی‌ام می‌دیدم چیزی شبیه اضطراب در وجودش هست. و من او را در دادگاه هم دیده‌ام، موقعی که قرار بود به حبس ابد محکوم شود، پس می‌دانم دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم.

وقتی می‌رفتیم مسابقه‌ی فوتبال را تماشا کنیم هیجان عمیقی به او دست می‌داد — برای تری یک بیضی خالی مکانی مرموز و جادویی بود. مسابقه آغاز می‌شد و او سیخ و منتظر با دهان نیمه‌باز می‌نشست و چشمانش انگار به تمام حرکات چسبیده بود. واقعاً تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت. انگار زبانی را می‌شنید که فقط خودش درک می‌کرد. با حدتی خاموش می‌نشست، انگار داشت چیزی مقدس را نگاه می‌کرد، انگار گل زدن در سی ثانیه‌ی پایانی عملی جاویدان بود. بعد از مسابقه، چه برنده چه بازنده، به‌نظر می‌آمد روحش ارضا شده. یک جور شور مذهبی‌ا وقتی تیش گل می‌زد ریشه می‌گرفت. با چشم خودم دیدم، برایم مهم نیست بقیه چه نظری دارند ولی پسر بچه‌ای که از شور مذهبی لرزه بر اندامش می‌افتد چیز عجیبی‌ست. از مساوی متفر بود، بعد از مساوی نمی‌شد با او حرف زد. ناداوری هم خودش را به جوش می‌آورد. می‌گفتم «برگردیم خانه؟» و آرام برمی‌گشت سمت من درحالی‌که چشمانش پر از درد بود و نفسش به‌زور درمی‌آمد و با تمام وجود رنج می‌کشید. بعد از بازی‌هایی که راضی‌اش نمی‌کردند همه‌ی ما باید پاورچین در خانه راه می‌رفتیم (که با چوب زیر بغل اصلاً کار ساده‌ای نیست).

همان‌طور که گفتم بدن من و تری باهم متفاوت بود. حرکات او لخت و راحت و صادق و چابک و مال من پرزحمت و دردناک و توأم با دودلی و بی‌ظرافت. ولی تفاوت‌های ما بیشتر در علایق و سواسی‌مان حس می‌شد و علایق و سواسی متضاد

حقیقتاً فاصله اندازند. مثلاً اگر دوستی داشته باشید که تمام فکر و ذکرش این باشد که نتوانسته عشق حقیقی را پیدا کند و دوستی دیگر که بازیگر است و وسواس دارد که آیا خداوند دماغ زیبایی به او عطا کرده یا نه، دیواری بینشان شکل می‌گیرد و دیالوگ از بین می‌رود و تبدیل به مونولوگ‌های رقابتی می‌شود. تقریباً این اتفاق داشت بین من و تری می‌افتاد. تری فقط درباره‌ی قهرمانان ورزش حرف می‌زد. اوایل کمی توجه نشان می‌دادم ولی یک جنبه‌ی مهم قهرمان داشتن این است که بشوایی خودت را در حال انجام اعمال قهرمانت تصور کنی. واقعیت این بود که از تصور گل زدن و یک مایل را در چهار دقیقه دویدن لذت خیلی کمی می‌بردم. خیال‌بافی درباره‌ی جماعت مشتاقی که فریاد می‌زنند «می‌بینید چه قدر سریع؟» خیلی راضی‌ام نمی‌کرد. می‌دانستم قهرمانی که من لازم دارم موجود کاملاً متفاوتی است.

عشق تری کم‌کم تمام زندگی‌اش را متعلق به خود کرد، هر چیزی، از غذا خوردن گرفته تا دستشویی رفتن، یک وقفه‌ی ناخواسته بود بین زمان‌هایی که می‌توانست تمرین کند یا درباره‌ی ورزش خیال ببافد. ورق‌بازی حوصله‌اش را سر می‌برد، کتاب حوصله‌اش را سر می‌برد، عاطفه حوصله‌اش را سر می‌برد، والدین‌مان حوصله‌اش را سر می‌بردند و بالاخره من هم حوصله‌اش را سر بردم. دیگر سر هر چیز مسخره‌ای دعوا می‌مان می‌شد، خصوصاً چیزهای مرتبط با رفتارم: حالا که دانم بیرون بود و در جوار بچه‌هایی که در رختخواب نبودند و ناله نمی‌کردند خوش می‌گذرانند، بدبینی نافذ و ناتوانایی‌ام در لذت بردن از زندگی برایش خسته‌کننده شد. بابت هر چیزی از من انتقاد می‌کرد: از این‌که من آرام با چوب زیر بغلم روی شانه‌ی بقیه می‌زدم تا راه را برایم باز کنند خوشش نمی‌آمد، از این‌که خیلی زود می‌فهمیدم هر کسی به چه چیز افتخار می‌کند و بعد فوراً زیرآبش را می‌زدم و هر چه را طرف به آن مغرور بود مسخره می‌کردم خوشش نمی‌آمد، از شک عمیق من به همه‌چیز و همه‌کس، از درِ کلیسا گرفته تا لبخند، خوشش نمی‌آمد.

متأسفانه چند ماه بعد تری بالاخره خود حقیقی‌ام را دید: یک بچه‌ی یازده‌ساله‌ی بدعنی تلخ افسرده‌ی مهاجم مغرور زشت عوضی نزدیک‌بین مردم‌گریز، خودت بهتر می‌دانی از کی حرف می‌زنم. روزهایی که همه‌جا دنبال می‌آمد و سرفه‌هایم را تقلید می‌کرد و ادا در می‌آورد که او هم دردهای کشنده‌ی شکمی دارد، تبدیل شد به خاطره‌ای

شیرین و دور. البته وقتی به گذشته نگاه می‌کنم راحت می‌توانم بینم عصبانیت و انتقاد تری زاده‌ی سرخوردگی و عشق بود؛ نمی‌فهمید چرا من نمی‌توانم مثل خودش در دنیا راحت و شاد باشم. ولی آن زمان هر چه می‌دیدم خیانت بود. به نظرم می‌آمد تمام بی‌عدالتی‌های عالم مثل بادی وحشی به سمتم هجوم آورده‌اند.

\*

حالا که تنها همدستم را هم از دست داده بودم فقط دلم می‌خواست پنهان شوم، ولی کثافت ماجرا این بود که در شهرهای کوچک چیزی به اسم گمنامی وجود ندارد. بدنامی چرا، گمنامی، نه. واقعاً خیلی مزخرف است که نمی‌توانی در خیابان راه بروی بی‌این که کسی به تو سلام کند یا لبخند بزند. بهترین کاری که می‌شود کرد این است: جاهایی را که همه بدشان می‌آید پیدا کنی و بروی آن‌جا. و بله، حتا در شهرهای کوچک هم جاهایی هست که همه از رفتن به آن گریزان‌اند - فهرستی ذهنی درست کن و تا آخر عمر می‌توانی بی‌این که مجبور باشی خودت را در اناقت حبس کنی، بی‌این که کسی مزاحمت شود، در مکان‌های موجود در این فهرست زندگی کنی. جایی در شهر ما وجود داشت که لایونل پاتس افتتاحش کرده بود. هیچ‌کس پایش را آن‌جا نمی‌گذاشت چون لایونل منفورترین آدم ناحیه بود. همه ازش کینه داشتند، ولی من نمی‌فهمیدم چرا. می‌گفتند به این خاطر که یک عوضی پول‌دار است. فکر می‌کردند «خیال می‌کنه کیه که نباید با اجاره دست‌وپنجه نرم کنه؟ بچه‌پررو!»

فکر کردم چیزی مرموز و شوم درباره‌ی لایونل پاتس وجود دارد. باورم نمی‌شد مردم به خاطر پول‌دار بودنش از او متنفر باشند، چون فهمیده بودم بیشتر مردم کرم پول‌دار شدن دارند، وگرنه بلیت لاتاری نمی‌خریدند و برنامه‌ی سریع پول‌دار شدن نمی‌ریختند و روی اسب‌ها شرط نمی‌بستند. برایم هیچ معنایی نداشت که مردم دقیقاً از همان چیزی متنفر باشند که برای رسیدن بهش لاله می‌زنند.

کافه‌اش کم‌نور بود و میزهای چوبی تیره و نیمکت‌های چوبی درازش آن را شبیه یک میخانه‌ی اسپانیایی یا اصبلی برای آدم‌ها کرده بود. داخلش گل‌دان سرخس بود و نقاشی‌هایی از مردانی که بیش از اندازه لباس به تن داشتند و سوار اسب بودند و یک سری عکس سیاه‌وسفید از تنه‌ی درختان قدیمی و باشکوهی که حالا جای‌شان را داروخانه گرفته بود. آن‌جا از صبح تا شب خالی بود، تنها مشتری من بودم. همان‌طور

که کنجکاو نگاهم می کرد، به دخترش می گفت به زودی باید در آن جا را تخته کند، از نگاهش کاملاً معلوم بود در تعجب است چرا من هم مثل بقیه آن جا را بایکوت نکرده‌ام. گاهی دخترش هم به من خیره می شد.

کارولین یازده سال داشت و قدبلند و لاغر بود و همیشه با دهانی نیمه باز به پیشخان تکیه می داد، انگار همیشه از چیزی متعجب بود. چشمان سبز داشت و موهایی به رنگ سیب زرد. دستان و شانه‌هایی عضلانی داشت، یادم است فکر می کردم اگر با او دعوایم شود کتک می خورم و اگر چنین اتفاقی بیفتد خیلی خجالت می کشم. در یازده سالگی چیزی داشت که بعدها در کت واک‌های پاریس به تکامل رسید - لب‌های غنچه. لب غنچه متأخرترین انحراف از مسیر تکامل است. انسان‌های دوره‌ی پارینه‌سنگی اسمش را هم نشنیده‌اند.

در تاریک‌ترین گوشه‌ی کافه می نشستم و کارولین را تماشا می کردم که جعبه‌های بطری را از زیرزمین می آورد بالا. با این که من تنها مشتری بودم هیچ کدام نه خیلی به من توجه می کردند و نه رفتار گرمی با من داشتند، باین حال میلک‌شیک و کوکاکولا می خوردم و کتاب می خواندم و فکر می کردم و جان می‌کندم تا تصاویری را که در اغما دیده بودم به کلمه درآورم و در دفترچه‌ای که جلوم باز بود بنویسم. هر روز برایم نوشیدنی می آورد، ولی من خجالتی تر از آن بودم که با او حرف بزنم. وقتی می گفت سلام، من می‌گفتم باشه.

یک روز نشست روبه‌رویم، قیافه‌اش جورری بود انگار هر لحظه ممکن است بی‌رحمانه قهقهه بزند. گفت «همه فکر می‌کنن داداشت خیلی باحاله.»

این قدر عادت نداشتم کسی با من حرف بزند که نزدیک بود از روی صندلی بیفتم.

به خودم مسلط شدم و عاقل‌مآبانانه گفتم «خب، می‌دوننی که مردم چه جورری هستن.»

«به نظر من که فقط خودنمایی می‌کنه.»

«خب، می‌دوننی که مردم چه جورری هستن.»

«خیلی هم از خودمتشکره.»

گفتم «خب.»

همین شد. تنها آدم شهر که جذب برادرم نشده بود این دختر بود و من هم به همین دلیل برای علاقه‌مند شدن انتخابش کردم. چرا نمی‌کردم؟ حتماً بین کِنِدی‌ها هم